

A close-up photograph of several pink tulips in a vase. The tulips are in various stages of bloom, with some fully open and others just starting to unfurl. The background is a soft, out-of-focus pink fabric. The text is overlaid on the lower part of the image.

**FOR ANOTHER  
TIME**

Firouzeh Khalili Yazdi  
Seyed Abolfazl Taheri

به نام او

مجموعه داستان

# باشد برای وقتی دیگر...

نویسنده: فیروزه خلیلی یزدی

به اهتمام: سید ابوالفضل طاهری

زمستان ۱۳۹۵

# **For Another Time**

**Authored By:  
Firouzeh Khalili Yazdi  
Managed by:  
Seyed Abolfazl Taheri**

createspace

ISBN-13: 978-1541394605

ISBN-10: 1541394607

تقدیم به همه کسانی که آموختند و  
زکات این فراگرفتن را به ما تقدیم کردند.

ایران در جاده ادبیات از اغلب ممالک دنیا بسیار عقب است. در ممالک دیگر ادبیات به مرور زمان تنوع پیدا کرده و از پرتو همین تنوع روح تمام طبقات را در تسخیر خود آورده و هر کس را از زن و مرد و دارا و ندار، از کودک دبستانی تا پیران سالخورده را به خواندن راغب نموده و موجب ترقی معنوی افراد ملت گردیده است.

سید محمدعلی جمالزاده - یکی بود یکی نبود

## فهرست مطالب

|          |   |
|----------|---|
| ۵.....   | یک فنجان قهوه.....                          |
| ۱۲.....  | سرمایه خاطرات.....                          |
| ۲۳.....  | یک قالب صابون.....                          |
| ۲۷.....  | باشد برای وقتی دیگر.....                    |
| ۳۱.....  | بهشت من، جهنم تو.....                       |
| ۳۵.....  | تئاتر نهایت هنر.....                        |
| ۳۹.....  | چادر.....                                   |
| ۴۳.....  | چه کسی پرسید ، چرا؟.....                    |
| ۴۵.....  | سنتور.....                                  |
| ۴۹.....  | سهم تو، سهم اوست.....                       |
| ۵۶.....  | کلاغ.....                                   |
| ۶۳.....  | کوکوی پونه.....                             |
| ۷۱.....  | روزی که دیگر کسی از اتاق بیرون نمی آید..... |
| ۷۵.....  | تحمل درد زندگی.....                         |
| ۸۳.....  | سوزنبان.....                                |
| ۸۸.....  | یک جای گرم برای زمستان.....                 |
| ۹۱.....  | پتو.....                                    |
| ۱۰۱..... | اتاق شماره ۱۲۱.....                         |
| ۱۱۳..... | همیشه یک گرگ بزرگ و پشمالو.....             |

یک فنجان قهوه

## یک فنجان قهوه

مراد وارد شد . در کافه را پشت سرش بست. سوز و سرما ماند همانجا، پشت در، توی خیابان. اولین صندلی خالی را که گیر آورد چسبید و نشست. یک میز کوچک با دو صندلی، خیلی نزدیک به در ورودی. کافه حسابی شلوغ بود. صاحب کافه از همان دور چاق سلامتی گرمی با مراد کرد. مراد در حالیکه حال درست و درمانی نداشت، سعی کرد گرم بگیرد. صاحب کافه هم سن و سال خود مراد بود. نزدیک آمد و در حالیکه دستانش را با پشت شلوارش پاک می کرد به مراد تسلیت گفت:

- خدا رحمت کنه حاج خانم رو...

مراد جواب داد:

- ممنون ممنون علی جان، چهلم هم تمام شد رفت...  
صاحب کافه دستی به پشت مراد زد و دور شد سرش حسابی شلوغ بود.

مراد به دور و بر نگاهی انداخت، چند نفر دیگر راهم شناخت، سری تکان داد. همه از سرما هجوم آورده بودند تا یک فنجان چای یا قهوه گرم بنوشند. حالش از قهوه بهم می خورد. بخصوص اگر قهوه تلخ باشد. تصورش هم دهانش را تلخ می کرد آنهم با آن درده های تهوع آور که زیر زبانش گیر می افتاد. با خودش فکر کرد یک فنجان که نه یک لیوان بزرگ چای گرم سفارش می دهم.

مراد هیچ وقت حال خوشی نداشت، بخصوص امروز که چهل مادرش را گرفتند و او تنها تر از همیشه باید ادامه میداد، حاجی شالچی پدرش هم که مدام در رفت و آمد بود. عراق و سوریه و لبنان. مراد هیچ وقت احساس نکرد به ثبات و بلوغ رسیده.

سرگردان و یله بود درست مثل شخصیت «یله» در داستان «شازده حمام»!!

نشست. به دور و برش نگاهی انداخت. پسرک را دید که لای میزها می لولید و فنجانها را جمع می کرد. همه سرشان به کار خودشان بود.

در باز شد و باد سرد به گرده اش پیچید. زن میانسالی بود. تا انتهای کافه رفت. جای خالی نبود. مراد از پشت سر پالتوی کهنه ی زن را ورنانداز کرد. پالتوی گرانبه‌تری که حالا دیگر از رنگ و رو افتاده بود. جا نبود و زن ناامیدانه پاپس کشید تا خارج شود. مراد بلند شد و گفت:

بفرمایید اینجا. میز کوچیکه اما برای دو نفر جا هست...  
زن نشست. مراد حس خوبی از همنشینی با زن احساس کرد.  
گفت:

- سرمای بدیه بیرون...

بعد جابجا شد، خودش را جلو کشید و ادامه داد:

- سگو بزنی بیرون نمیداد

زن به مراد و سپس انبوه آدمهایی که در کافه چپیده بودند نگاهی کرد. سگهای آدم نما را به تعبیر مراد میدید و خودش را و مراد را... سر برگرداند و گوشه پالتویش را تکاند. چیزی برای تکاندن نداشت. مراد متوجه شد شروع جالبی نداشته، پرسید:

- بنظر غریبه میاین... تازه واردین؟

زن دوباره به مراد نگاهی انداخت، البته اینبار از نوعی دیگر و با مکثی طولانی، جواب داد:

- ا.. شما همه اهل محلو میشناسین؟ گویا اینجا تازه وارد زود انگشت نما میشن؟



- آره دیگه... هم محلی ها همدیگرو میشناسن.  
 - خوب... که اینطور.  
 - پس مسافرین؟  
 قیافه زن تغییر کرد. گویا تصمیم گرفته بود از همانجا شروع کند.  
 - راستش اومدم اینجا پی کار. قراره واسه حاجی شالچی کار کنم.  
 میگن کافه نادری پاتوقشه. شما میشناسینش؟  
 مراد جا خورد. زن بدنبال حاجی شالچیست... پدرش... به روی  
 خودش نیاورد...  
 - نه... چیکارش دارین... یعنی گفتین چیکارش دارین؟... پی کار؟...  
 پیداش میکنم براتون... اسمشون آشناست اما میدونین من مدتی  
 نبودم... نمی دونم  
 - ... نبودین؟ کجا بودین؟ اون ور آب؟  
 مراد این ... گفتنهای پیاپی را قبلا از یکی شنیده بود. پدر هر  
 وقت بعد از مدتی طولانی از سفر کاری باز میگشت، تکه کلام تازه  
 ای سر زبانش مدام می چرخید... مراد با خودش گفت حتما قیافه  
 ام به آن ور آبیها می ماند... خودش را از تک و تا نیانداخت، دفعه  
 اولش نبود که راحت دروغ میگفت...  
 - آره چند سالی میشه. منم یک جورایی مسافرم...  
 پسرک پیشخدمت نزدیک شد. زن بی معطلی یک چای بزرگ  
 سفارش داد و مراد بی اختیار گفت:  
 - یک فنجان قهوه !!!  
 زن پرسید:  
 - خوب می گفتین ... شما کجا بودین؟  
 مراد یادش آمد که دوست دخترش، رفته حومه پاریس و غیر  
 قانونی برای یک کافه شبانه کار میکند. مراد هم مدام حرص

میخورد که مگر جا قحط بوده واسه کار ، پس جواب داد:

- من؟... همین دور و برا... حومه پاریس ...

مراد خودش هم جا خورد. احساس کرد خیلی تند رفته. نمی دانست این کیست که از توی دهان او حرف می زند. سعی کرد موضوع را عوض کند...

- شما از کجا میاین؟

- از باکو.

- ماکو؟ ماکوی خودمون ... آذربایجان؟

- نخیر باکو. اون یکی آذربایجان. چند سالیه که اونجا زندگی میکنم با خانواده ام.

مراد آذربایجان را می شناخت. پدرش هم آنجا آشنا داشت. رفت و آمد میکرد.

زن با بی میلی سرش را پایین انداخت و مراد به چشمان به زیر افتاده زن خیره شد... نمی دانست چه چیزی را باید بیاد بیاورد... در دلش آشوبی پیا شده بود که خودش هم نمی دانست از چیست...

زن ادامه داد:

- والا حاجی شالچی از دوستان خدا رحمت کرده پدرمه. فکر کردم تو این اوضاع می تونه کمکم کنه. می دونین ... کارتو که از دست میدی. طلبکارا و اینها دیگه... باید حتما پیداش کنم.

مراد حسابی گیج شده بود. درواقع با یک زن ورشکسته فراری طرف بود که بدنبال پدرش می گشت. توی دلش خالی شد. نمی توانست همه چیز را درست کنار هم بچیند. زن از کجا میامد؟ از باکو؟ چهارماه پیش پدرش بعد از نه ماه از سفر کاری آذربایجان برگشت. مراد داشت چیزهایی را به خاطر می آورد که باور

کردنی نبود.

احساس کرد یک شاپرک پر از کرکهای بلند قورت داده که توی شکمش بالا و پایین می پرد. یک قطره عرق درشت از تیغه پشتش سرازیر شد. پایین آمد و از تسمه کمر بندش سرید. آب دهانش را قورت داد...

پسرک سر رسید و یک لیوان سفالی بزرگ چای گذاشت جلوی زن و یک فنجان قهوه سیاه جلوی مراد. مراد به لب پر قهوه جلوی رویش خیره بود. زن با صمیمیتی ساختگی گفت:

- شما تو فرانسه به قهوه خوردن عادت کردین اما من... اصلا... اونهم تلخ و بی شیر... حاملو بد میکنه...

بعد زن رو در هم کشید. انگار نخورده دهنش تلخ شد. یک قند به دهان گذاشت و دو تا در فنجان چای انداخت بعد تند تند هم زد. دستانش را دور گرمای لیوان چایی می مالید و مراد چشمش به النگوی میناکاری شده ای افتاد که از آستین پالتو اش پیدا بود... آستین کمی بیشتر پس رفت و مراد دیگر شک نکرد. یادش آمد نه ماه پیش. با پدرش دو روز اصفهان بودند و پدر این النگو را برای مادرش خرید اما هیچ وقت به او نداد. مراد هم پاک یادش رفته بود...

مراد حالش بد بود. بدتر شد. داشت بالا می آورد. حتی دیدن تیرگی لب پر قهوه کنار فنجان، حالش را خرابتر می کرد. نمی دانست با آن فنجان قهوه چه باید بکند. هنوز داشت به فنجانش ور میرفت که زن نیمی از چایی اش را هورت کشید.

- شما کمکم می کنید حاجی را پیدا کنم؟

مراد دیگر زن را نمی دید. فقط کلمه حاجی را بارها و بارها

شنید... دردی به پهلویش پیچید.

زن را شناخته بود. وقتی سرش را پایین انداخت. آن پلکهای بلند را  
بجا آورد. دیگر شک نداشت...

مادرمرد عکس او را از جیب پدرش پیدا کرده بود. توی عکس  
دوتایی مثل پدرودختر تو بغل هم به دوربین لبخند می زدند اما  
دختر نگاهش به پایین بود گویا عمدا نمی خواست به دوربین  
نگاه کند. غوغایی آرام در دل مادرو پسر برافه افتاد. فردای آن روز  
صدای پدر و مادرش را می شنید که سعی می کردند صدایشان  
را کسی نشنود اما بالاخره صدای پدر بلند شد، دري بهم خورد  
و مراد شنید که پدر از حیاط گذشت و از خانه بیرون رفت، تا  
دو روز هم بر نگشت. مادر تحمل این یکی را دیگر نداشت.  
مراد جرات نداشت به روی مادر بیاورد. یک هفته بعد مادر  
مرد. گفتند سخته کرده اما مراد می دانست که مادر تحمل بی  
آبرویی را ندارد و خودش را حتما چیز خور کرده است. کینه پدر  
روی دل مراد سنگینی میکرد. زن غریبه، حالا بدنبال حاجی بود.  
رو به زن کرد و گفت:

- من باید برم. پیداش کردم همینجا براتون پیغام میگذارم

زن حتی جواب خداحافظی مراد را هم نداد.

مراد از کافه بیرون آمد. در کشاکش غریبی با خودش. نمی دانست  
می تواند یکبار آدم باشد یا نه. چند قدم نرفته، برگشت.  
مراد می خواست به زن کمک کند. دلش آرام گرفته بود. دیگر از  
قهوه بدش نمی آمد. هرچه تلختر بهتر. دوباره به کافه برگشت.  
باید قهوه اش را تمام میکرد...

# سرمایه خاطرات

(متن برگزیده «جایزه ادبی ایران» در سال ۱۳۸۷)

## سرمایه خاطرات

ایوان وسیع بود و سفیداز سنگ فرشِ مرمیرین پنجاه ساله و آن ستون های قطور و استوار که پنجاه سال تمام بار این سقف را با تمام خوشیها و ناخوشیهای مردم زیرش تحمل کرده بود و امروز سه نسل و شاید چهار نسل از صاحبانش را در شکم خود داشت. مبلهای سفید آهنی، صد دست رنگ خورده، سنگین تر از گذشته، بار سنگین من، پدر بزرگ، مادر بزرگ و تمام خاله ها و دایه ها را تحمل می کرد.

نیمی از درخت زرد آلو از پشتِ ستونِ سمتِ چپ نمایان بود و پوستِ ضخیمِ تنه اش مرا بیاد زمینِ تشنه کویر می انداخت، پر از ترك هایی عمیق که زیر آفتاب داغ له له می زد. اما اینجا در نیمیة آبان ماه هوا سرد بود و خاکستری آسمان در ابرهای قطور پنهان.

خاله فوزیه يك میله می بافت. پیر و فرتوت می نمود اما هنوز روی دو پای سستش، استوار راه می رفت. درست مثل ——— عکس جوانی اش که در میان چهار پسرش با غرور ایستاده بود و مستقیم به دوربین، خیره می نگریست. احساس غرورش را در میان چهار یلِ دست پرورده اش به خوبی بو می کشیدی، لمس می کردی و چه خوب می فهمیدی.

میلِ بافتنی در دستش جلو می رفت و با سرعت به عقب باز می گشت. گویی به هوا نوك می زد و دنباله بافته اش تور ظریف و زیبایی بود که بر دامن سورمه ای اش می ریخت. این تور سفید بر تیره گی لباسش جلوة دیگری داشت.

موهای مشکی صافش با گیره ای نقره ای درست پشت گردنش بسته شده بود و ته مانده سفیدی از مغز سرش پیدا بود، همانکه

موهاي رنگ کرده اش را لو مي داد. کمتر حرف مي زد و اگر مي گفت با غرور. غروري دلنشين. به جاي آنکه بخواهي ضايعش کني با سکوت آنرا تائيد مي کردی.

دائی عطا... با آن چشمان سبز و زيبا که در زمينه پوست آفتاب خورده اش چون دو نگين یشم مي درخشيد. مدام راه مي رفت. از اين سو به آن سو و در لابلای صندلي ها وول مي خورد. شايد اين قدم ها مي خواستند دلهره اي را پنهان کنند و شايد هديفي جز بروز يك اقتدار در سر نمي پروراند.

سیگارش را با سیگاري ديگر روشن مي کرد. حرفي نبود که زده شود و او نظري يا خاطره اي در ارتباط يا بي ارتباط با آن بيادش نيايد. غالبا کمتر کسي را قبول داشت و در جواب اطرافيانش همیشه يك ”نه” آماده داشت!

سیاست، اقتصاد، عشق، جامعه، خانواده و حتا آشپزي و بچه داري موارد مورد علاقه اش بود و بحثي نبود که يك پاي ثابتش او نباشد. ازدواج نکرده بود و هنوز بعد از پنجاه سال اميدوار بود تا زن مورد علاقه اش را بيبابد. ابائي نداشت ازاینکه هنوز خواهرانش را معطل خواستگاري براي خودش ببيند. کاش دراین مورد نیز مي گفت ”نه” و همه را راحت مي کرد.

دائی اکبرتحصيل کرده ترين پسر خانواده بود. برادران ديگر نیز تحصيلات عاليه داشتند اما آنجا که بحث خودش پيش مي آمد ديگران بايد ساکت مي شدند. بخصوص از زماني که با دختر دائی اش ازدواج کرد و اين زيباي شهر را با خود به ينگه دنيا برد. از همه برادرها بزرگتر بود و او نیز سهمي از اين عدد مقدس مي برد.

از هجده سالگي در آمريکا زندگي مي کرد و پنجاه سال بود که

يك شهروند همه كارۀ آنجا به حساب مي آمد و حالا با دو صفحه تيترو عنوان از مدارج علمي، در کنار خانواده پدري نشسته بود ولي بيشتر از جراح قلب بودنش كسي چيزي سر در نمي آورد!! زنش پير و مغرور همچنان مي خراميد و براستي كه هنوز از زيبائي دوران جواني اش بهره ها داشت و اين همزيستي با مرد بزرگ در رتبه و مقام، برايش كافي بود تا خودش را برترين زن درميان تمام اطرافيان بداند. بلند شد و به اتاق رفت. كار هميشگي اش بود. اگر دنبالش مي رفتي او را در مقابل آينه تمام قد سرسرا مي ديدي كه خودش را ورنانداز مي كند، مبادا گوشۀ آرايشش بهم خورده باشد.

خاله قمر، پير دير بود. ظريف و كوچك. خوش ظاهر و نه چندان خوش باطن. علناً حسادت مي كرد و ديگران را پنهان و آشكارا پس مي زد. كسي نبود كه دل پيري از او نداشته باشد با اين وجود چون پير بود و بزرگتر، احترامش را نگه مي داشتند. او و شوهر پيرش، پر توقع و مغرور همه را ملك طلق خود مي دانستند. هرچه بادا باد، ديگران چه اهميتي دارند؟؟ آنها بايد راضي باشند!! دائي حسن مودب و ريزه ميزه، با سواد و نماز خوان بود. زندگي همه برايش جاي سوال داشت. با ترديد به جوابها گوش مي داد. كارنامه تمام بچه هاي خواهر و برادر را بايد مي ديد تا باور مي كرد كه اينها در آينده كاره اي خواهند شد!! مبادا نوه اي آبروي چند سالة او و ديگر خواهر برادرهايش را بر باد دهد. آنقدر در هر كاري سمج مي شد تا بالاخره مجبوع مي شدي دروغ بزرگي براي قانع كردنش پيدا كني و حتا اگر لازم مي شد يك سري كامل، كارنامه تقلمي مربوط به سالهاي مختلف تحصيلي، آماده و دم دست داشته باشي تا در صورت لزوم مورد استفاده قرار دهی!



زن عجیبي داشت. ظاهرا در میان خیل این خواهران و برادران شوهر، تنها او بود که مدام با چادر و گاهي مقنعه و چادرهم رویش، در جمع آنها ظاهر مي شد اما وقتي نوبت به صحبت با آقایان و گرم گرفتن با آنها مي رسید، در زیر همان چادر و چاقچورش دست همه را از پشت مي بست. لبهایش را رژ قرمز مي مالید و با احتیاط پاک مي کرد و آنگاه منتظر کوچکترین احوال پرسی مي شد تا شروع کند؛ ول کن نبود!!

دست آخر چند سال پیش انگي به دائي حسن زد و کارشان به دادگاه و محکمه کشید. بعد از محکومیت مجبور شد سر خانه و زندگی اش باز گردد. هرچه بود منفور تر از او در جمع ما یافت نمی شد. همه در واقع به خاطر دائي او را تحمل مي کردند و دائي به خاطر بچه هایش با او کنار مي آمد.

خاله طويي شوخ و شنگ به نظر مي رسید اما معلوم نبود در باطن هم اینطور باشد. با يکي از اقوام مادرش ازدواج کرده بود. مردی که همزمان با تولدش، پسري بیست ساله بود!! هرچه بود موقعیت اجتماعي اش چشم و گوش خاله طويي را بست تا با این ازدواج موافقت کند. کسی چه مي داند شاید روزي که این وصلت را پذیرفت فکر میکرد افتخار بزرگي نسبییش شده که دیگر خواهرها از آن محروم مانده اند.

زني تحصیل کرده و لیسانسه بود. در زندگی اش چند بار چادر بر سر کرد و برداشت. او را در هر حالی، چند صباحي مي دیدي.

\*\*\*\*\*

دائِي اکبر تند تند پسته مي شکست و با احترام، به دهان مي گذاشت. گوئی هیچ کس جز او توان جویدن پسته هاي رفسنجان کله قوچي را ندارد!

خاله قمر رو به برادر بزرگتر لبخند می زد و احوال عروسهای  
آمریکایی اش را از برادر می پرسید و برادر با بی رحمی جوابش  
می داد:

آباجی جان.... آمریکا یک دنیا ایالت داره. بیشترشان هم کلی باهم  
فاصله دارن. تو خبر پسر و عروست را از من می گیری؟ همه  
مشغول زندگی و کار خودشون هستن. از آنها همانقدر می دونم  
که وقتی آمریکا هستم از شماها.

خوب از بچه های خودت بگو. اونها چطورن؟

بچه؟ بچه که نیستن برای خودشون آدم های بزرگی شدن. پسر  
حالا دیگه خودش یک دفتر وکالت داره. وکیل شده.

با یک خانم آمریکایی همکار خودش ازدواج کرده. خوب اند خوب.

شما بازنشست نشدین؟ نباید دیگه چیزی مونده باشه!

چرا، چرا بازنشست شدم حالا هم کلاس آموزش پرواز می رم! برای  
هوایماهای شخصی. آرزوی دوران جوانی ام بود.

خاله قمر با صحبت کردن با بزرگترها بدنبال بزرگ نشان دادن  
خودش بود. بقیه را قابل صحبت کردن نمی دانست. لابلابل  
فکر می کرد آنها همین که چند متلک و بی محلی از خواهر بزرگتر  
بشنوند و ببینند، برایشان کافی است.

کلمه "جان" هم لطفی بود که بطور مشهود فقط برای آنها که  
می خواست خامشان کند، مورد استفاده قرار می داد. بالاخره  
خواهر و برادر بزرگتر نان به قرض هم می دادند و مدام نگران  
بودند که مبادا این محبوبیت ساختگی بشکند.

خاله طویی از راه رسید. موهایش را درست مثل دختر بچه ها در  
دوطرف صورتش بافته بود. با شیطنت وارد شد. انگار نه انگار که  
دختر بزرگ دارد. محافظه کار به تمام معنا. روی اولین مبل نشست.

با خنده گفت:

يك كدوم از شماها اون شیرینی ها رو به من تعارف کنه که ضعف کردم.

خاله فوزیه خندید. براستی می خندید. خاله قمر رو به برادر بزرگتر کرد. گویی می خواست از او برای خندیدن یا اخم کردن کسب تکلیف کند. ناخودآگاه داشت می خندید اما تا دای اکبر را عبوس و باد کرده دید، او هم لبانش را در هم کشید. دای عطا... بی اعتنا به اطرافش، ظرف شیرینی را بر داشت. یکی بر دهان گذاشت و با دست دیگر ظرف را جلوی خاله طویی گرفت: ضعف بر شما مستولی گشته؟؟

آری.

تناول فرمایید.

دای عطا... هر عیبی داشت محافظه کار و ترسو نبود. بر خلاف خاله قمر و دای اکبر احتیاجی هم به پشتیبانی و تائید دیگران نداشت.

خاله قمر به عملکرد دای عطا... رو در هم کشید، لب گزید و بی اعتنا رو برگرداند. موهای صاف و بی حالتش را پشت گوش زد و رو به دای اکبر گفت:

پارسال که پیش شما «آمریکا» بودیم صحبت از جنگهای منطقه ای به تحریک آمریکا بود. کار به کجا کشید؟

صحبت خاله قمر از سیاست و جنگ، مسخره ترین کار ممکن بود ولی چه کنیم که او خوب می دانست که مسن تر بودن حتما اگر شده چند سال، امتیاز بزرگی است تا....

نه همشیره جان! آمریکایی جماعت کار بی دلیل نمی کنه. اگر جنگی به فرمان آمریکا اتفاق بیفته حتما دلیل محکمی داره.

مثلاً شاید آن رژیم لیاقت حکومت نداره و مردمشو به بدبختی انداخته (!!)) آن وقت است که آمریکا برای سروسامان دادن به اوضاع داخلی آن کشورها اقدام می‌کنه. (!!!)  
می‌گن مسئله نفت و این چیزهاست...

کی همچی مزخرفی گفته. هرچی که بقیه می‌گن که شما نباید تکرار کنین. این‌ها همه از بی‌سوادی مردمسه. آمریکا خودش یک عالمه ایالات نفت خیز داره. چشمش به نفت من و شما که نیس.

دائی اکبر دیگر به خاله قمر نگاه هم نمی‌کرد. جریمه اش بی‌اعتنایی بود. قیافه خاله قمر تماشایی بود. دلش می‌خواست همه را فدا کند و چند لحظه به عقب برگردد تا دوباره اظهار نظر نکند و تنها حامی اش را از خود نیازارد.

بنابراین با خفت، دردم تسلیم شد:

بعله.. منم می‌گم... اتفاقاً منم همین را گفتم. آمریکا خودش نفت داره. نمی‌دونم تگ‌زاس بود یا کجا بود ماهم رفتیم دیدیم... چاه نفت داشتند. اکبر جان راست می‌گه!!

دائی اکبر خودش هم مطمئن نبود. دنبال حرف را نگرفت. واضح بود که از سیاست چیزی سر در نمی‌آورد و هیچی نمی‌داند. کی می‌دانست؟ مسئله ساده نبود. پس حرف را عوض کردند:

راستی آباچی جان.. شما پارسال آمریکا بودین؟؟ پس چطور منزل ما نیامدین؟ کجا بودین که من نفهمیدم؟

خوب... منظورم همان هشت سال پیشه!! اینقدر برادر جان سالها تند تند می‌گذره که آدم می‌مونه کی بود؟؟!!

آها... خوب ... حالا شد!.. هشت سال پیش..!!

دائی اکبر بیاد هشت سال پیش افتاد.

بعله هشت سال پیش بود اومده بودین اونجاها پیش ما. کلی باهم گپ زدیم. شما از همه برام تعریف کردین.

از خواهرها و برادرا....

ناگهان یاد موضوع کهنه و مهمی افتاد. رو به کوچکترین خواهر کرد. انگار می ترسید نکند بواسطه صحبت کردن با او خودش را کوچک کرده باشد، پس جانب احتیاط را رعایت کرد، مبادا پروو شود. نامش را هم به زبان نیاورد. صرفاً رو به سوی او با تحکم شروع کرد:

خوب.. شما... از بچت بگو. اونی که خارج فرستادیش... دخترت هم

که یک چیزی همین جاها می خونه...ها؟؟

خواهر کوچک با احتیاط جواب داد:

بله همین طوره.. دخترم پزشک شده ...

خوب خوبه... درباره پسرتم هم نگران نباش. ماهم اگه یادت باشه

یک دایه داشتیم دکتر باستانشناس بود یکی هم فرستاده فرهنگی

ایران در روسیه، ولی یکیشون این وسط... تو زرد از آب در آمد.

خطاطی می کرد. قرآنهاي خطی را ترمیم می کرد، تو حرم....

چی می گن همون آستان قدس... شماها از اون یادتون نمی یاد.

بالاخره همه که مثل هم نمی شن.

خواهرکوچکتر سرخ و سفید شد. فکر اینکه برادر گل سر سبد چطور

خیلی راحت او و پسرش را کوچک کرد، برایش قابل تحمل نبود.

عجیب بود که دایه عطا... تابحال ساکت مانده بود. اما سکوت را

شکست. رو به خواهرش کرد و گفت:

خواهر جان چرا نمی گی خطاط بودن آنهم تا آن درجه که

قرآنهاي خطی هزار ساله را بدستت بسپارند، کار هر کس هرکس

نیست. چرا او می گه تو هم گوش می دی؟

دائی عطا... صدایش کم کم بلند شد. مثل همیشه حرف اول به دوم عصبانی می شد. تند تند راه می رفت و هرچند لحظه یکبار با دستش به این سو و آن سو اشاره می کرد. ادامه داد:

حالا اصلاً مگر خرج پسر تورو کس دیگه ای می ده ما خبر نداریم؟؟ مگر اصلاً پسرت چشمه؟ اصلاً هرچی هست به بقیه چه ربطی داره؟

دائی اکبر شستش خبردار شد. فکر نمی کرد با این همه قیافه بازهم کسی پیدا شود تو رویش بیاستد. خودش را جمع و جور کرد. همه در لاک خود خزیدند. خاله قمر پیرزگتری کرد تا حرفی بزند. سعی کرد دائی عطا را نرم کند و افتخارِ دِکِ ناموافق را نسبت خود گرداند:

داداش جان.. حالا اکبر جان که حرف بدی نزد. او که نگفت خطاطی کار بدی بوده...

دائی عطا بسش بود که کسی به دفاع از غیر، حرفی بزند. بی اعتنا با مکثی کوتاه ادامه داد:

شما چندتا دکتر باستانشناس و پزشک و مهندس می شناسین؟؟ هیچ کس جوایی نداد. تقریباً کسی جرات حرف زدن نداشت. می ترسیدند از لابلائی اظهار نظر آنها هم حرف نامربوطی بیرون بیاید!

پس دائی عطا ادامه داد:

حالا بگین ببینم چند تا خطاط قابل می شناسین؟ پس چرا ارزش آدمها را با معیارهای خودتون پایین میارین؟ من کار ندارم پسر این خواهرمون چیزی شده یا نه. اصلاً بحث سر او نیست. اما دائی ما کاریش نبوده. خیلی هم خوب بوده. حالاهم چند ساله که مرده! پشت سر مرده حرف نزنین.

دائی اکبر بلند شده بود. آنچنان در لابلائی صندلی ها قدم می

زد که گوئی هم الآن قصد فرودگاه و آمریکا کرده است. خامش  
کنارش ایستاد. دستی بر بازویش می کشید و با او زمزمه می کرد:  
بی سوادند عزیزم... خودت را ناراحت نکن!!!!  
خاله طویی به درون خزید. دائی عطا... سیگار دیگری آتش زد و  
قدم زنان به سمت انتهای حیاط رفت.  
خاله فوزیه سرش را به بافتنی اش بند کرده بود، بالاخره طاقت  
نیارود و دست از کار کشید. آنرا روی میز گذاشت و به آشپزخانه  
رفت تا سر کشی کند.  
دائی حسن رفت تو و مقابل تلوزیون لم داد. موقعیت مناسبی دست  
داد تا زن دایمی حسن از برادر شوهر ارشد درباره اقامت آمریکا  
سوالاتی پرسد. دائی اکبر بعد از چند سوال و جواب مختصر و کوتاه  
دست زنش را گرفت. به اتاقش رفت و در را بست.  
خواهر کوچکتر بدنبال خاله طویی و خاله فوزیه می گشت.  
اما خاله قمرهمانجا نشسته بود و با لبخندی از سر پیروزی، به  
انتهای باغ می نگریست.

( ۱۳۸۲-مشهد )

یک قالب صابون



## یک قالب صابون

مراد، زیر پل زیر گذر، بساطش پهن بود. از فیلمهای قدیمی گرفته تا کاست های رنگ و رو رفته و در قندان و گردنبندهای بدلی. حتی یک قالب صابون عطری شیری رنگ با نیم تنه ای از زنی اشرافی با پیراهنی توری لای بساطش بود.

صبح به صبح که بساطش را پهن میکرد، وقتی نوبت به انتخاب جایی برای قالب صابون می رسید، نگاهی به زن روی آن می انداخت. صابون را بو می کشید و سعی میکرد شستش برجستگیهای نیم تنه زن را لمس نکند اما تمام فکر و حواسش به همانجا بود. آن شب طبق معمول نگاهش به چراغ زیر پل بود تا کی که روشن شود.

یکی سر رسید. حدس زد باید دانشجو باشد. آمد و جلوی بساطش ایستاد. نگاهی سرسری و رد شد. بعد از چند ثانیه دوباره برگشت، روی دو پا نشست. دست برد قالب صابون را برداشت. زیر و رو کرد و زیر چشمی مراد را ورنانداز کرد. بعد یکی دیگر دوان دوان خودش را به او رساند و بی هیچ حرفی، مشتری تازه از راه رسیده، صابون را انداخت و دور شد.

مراد قالب صابون را برداشت. بینی ظریف و زیبایی زن به گوشه چاقوی دسته صدفی خورده و پریده بود. دلش گرفت. دیگر نمی خواست صابون را برای فروش بگذارد. بخصوص که تازگی دقیق شده بود و یک دل سیر زن را ورنانداز کرده و فهمیده بود که برجستگی سینه زن از بالای یقه تور دارش عیان است. حالا دیگر چند شب بود که در خواب، زن روی قالب صابون را میدید که در همان حوالی راه می رود و برای او خودنمایی می کند. صابون را جای اولش برگرداند. زیبایی سفره اش بود. بدون آن سفره اش رنگ

و رویی نداشت.

پیرمردی عصازنان نزدیک میشد. با خودش حرف میزد. با شخصی خیالی درد و دل میکرد. داشت خیلی نزدیک میشد که مراد گوشه سفره اش را گرفت و پیش کشید. زیر لب فحش آبداری داد به پیری و هر چه آدم پیر بود. مبادا مانده بساطش را پیرمرد با عصایش برهم میزد. جای قالب صابون را هم عوض کرد. آمد یک جایی بالاتر، نزدیک خودش.

هوا که تاریک شد، آسمان صدایی کرد و بارید. جریان هوا، بوی دود و و گازوئیل را از زیر پل هل داد و بیرون کرد. کمی آب جمع شد و او نگران، بساطش را می پایید. زیر پل تقریباً شلوغ شده بود. بوی تری لباس رهگذران را حس میکرد.

زن جوانی نزدیک شد. مراد گوشه گردن زن را می پایید که از زیر تور کناره شالش پیدا یود. زن به بساط نگاهی انداخت. دست برد فیچی دسته قرمز کوچکی را برداشت که نوک تیغه هایش رو به بالا خمیده بود. قیمتش را پرسید. بعد اسکناس درشتی درآورد و به دست مراد داد. بقیه اش را هم پس نگرفت. مراد معطل مانده بود که چه کند. مانده پولش را برگرداند یا نه؟ آب از چتر زن چکه میکرد و بر بساطش می ریخت. وقتی زن رو برگرداند، مراد به درنگی قالب صابون را برداشت در جیب گذاشت. دستش توی جیبش بود و با انگشت برجستگیهای نیم تنه زن را نوازش میکرد. راضی بود. شهامت پیدا کرده بود. سطح صابون کمی لیز شده بود، دستش را بیرون کشید و با پشت شلوارش پاک کرد.

در شلوغی زیر پل یکی رد شد و زیر زبانی گفت که مامورین شهرداری همان اطرافند. مراد چهار گوشه سفره اش را گرفت تا بساطش را جمع کند که بال سفره دو قدم نرفته از لای انگشش

سرید و تمام محتویاتش پخش زمین شد. قید همه چیز را زد و پله ها را دو تا یکی گرفت و فرار کرد. دست راست توی جیبش، قالب صابون را محکم چسبیده بود. کسی دنبالش نیامد یا آمد و پیدایش نکرد.

صدای هن هن نفسش را می شنید، وقتی به بالای پله ها رسید، حسابی دور شده بود. نمی دانست چرا عین خیالش نیست که بساطش را از دست داده. فقط چند اسکناس برایش باقی مانده بود. همانها که زنی با شال توری به او داده بود. آرام زیر باران قدم می زد. نگاهش به جوی کنار پیاده رو بود که آب با شدت از آن می گذشت. چیزی لای علف های خیس کنار جوی نظرش را جلب کرد. یک قوطی پلاستیکی دارو بود. خیلی نو و ترو تازه به نظر می رسید. خم شد تا قوطی را بردارد اما صدای چلپ افتادن چیزی توی جوی را نشنید. وقتی بلند شد قوطی پلاستیکی توی دستانش می سرید. درش را باز کرد. خالی بود. بوی خوبی میداد. بوی داروخانه. بوی دارو. بوی سمی خوش بو. سعی کرد قوطی را توی جیبش فرو کند. یاد قالب صابونش افتاد که در دقایق آخر، همانجا زیر پل گذاشته بود توی جیبش. قوطی را در آورد. هردو جیبش را گشت. نبود. قالب صابونش گم شده بود. با عجله رو برگرداند. فکر کرد حتما در ازدحام و کشاکش زیر پل از جیبش افتاده. دوان دوان راه آمده را برگشت.

گوشه جوی اب کمی کف کرده بود. صورت زن روی قالب صابون ته جوی اب، بتدریج محو می شد.

(مشهد- اردیبهشت ۱۳۹۱)

باشد برای وقتی دیگر...

## باشد برای وقتی دیگر...

زن پلکهای سنگینش را باز کرد. امتدا نور را که از دیوار روبرو بالا رفته بود نگریست.

تلفن همراه مرد زنگ زد. دوباره و سه باره. زن نگاهی به مرد انداخت که خیال نداشت جواب بدهد. همچنان چشمانش بسته بود. خودش را بسختی بالا کشید و تلفن را از سر تخت برداشت. عکس زنی نمایان شد. نمی شناختش. اما حدس زد چه کسی می تواند باشد. مرد را به آرامی صدا زد. صدای تلفن قطع نمی شد. مرد چشمانش را باز کرد. لبخندی زد و زن را به سمت خود کشاند. زن در لابلای بازوان مرد سعی کرد حرفی بزند. شاید مجبورش میکرد تا گوشی را بردارد و جواب بدهد. مرد بالشت را برداشت و گذاشت روی سر هر دوشان و آرام خنیدید. صدای زنگ تلفن بالاخره قطع شد. بدن زن دوباره لس شد و لای گرمای بدن مرد از هوش رفت.

ساعتها گذشت. هردو تنها و بی حرکت بر جا ماندند. باریکه نور روی دیوار بالا رفت. رفت و رفت تا به سقف رسید و ناپدید شد. مرد چشمانش را باز کرد. آسمان پشت پنجره رنگی خاکستری و نیلی داشت. زمان از دستش گریخت. زن پشت به او داشت. خیسی عرق موهایش را کنار صورتش حس میکرد. بوی آنها را دوست داشت. تارهای موی سفید اینجا و آنجا نمایان بود. گوشه گردن زن را دید که نبض میزد. او حالا دیگر زنی حدودا چهل ساله است. آخرین بار که این صحنه را دید، بیاد آورد. روی علف های سبز وسط مزرعه کلزا. جایی حوالی گرگان. دراز کشیده بودند و زن که آنزمان دختری شانزده ساله بود را از پشت بغل کرده بود. او سادگی دختر را دوست داشت. سادگی و قهرهای دمادمش. ظرافت

و کوچکی دست و پاهایش و چالاکي و سرزندگی يك دختر متولد  
آذر. حتی یکبار او را نبوسید تا مبادا کار بدی کرده باشد. فقط  
بغلش میکرد و محکم به خودش فشار میداد. فکر میکرد روزی او  
را خواهد بوسید بیشتر از تمام بوسه های دنیا. اما اینطور نشد.  
مرد هیچ وقت خودش را نمی بخشید و زن او را. چون برای او  
نجنگیده بود. ترجیح داده بود تا عاشقی را به وقت دیگری موکول  
کنند. زن همیشه برای این اهمال از او دلگیر بود و مرد مدام می  
گفت که در حد و اندازه او نبوده. موقعیت امروز را نداشته. و زن  
زیر این دلایل مبهم از پا در می آمد. تحملش را نداشت. حالا بعد  
از بیست سال .... تقریباً همه چیز از بین رفته بود جز ته مانده  
عشقی قدیمی. با همان حس و حال شانزده و نوزده سالگی شان.

تلفن دوباره زنگ زد. مرد نیم خیز شد. گوشی را باز کرد. صدای  
ویز ویز صحبت زنی از آن سوی خط فضای آرام اتاق را پر کرد.  
مرد فقط گفت: «امروز هم نه» و صدای زیر دوباره ویز ویز  
هراسانش را ادامه داد. مرد فقط شنونده بود. زن از صدای تلفن  
بیدار شده بود. برجاماند. تکان نمی خورد. پشت به مرد و نگاه  
بر پنجره و سیاهی پشت آن داشت. مگسی در حد فاصل شیشه و  
پرده گیر افتاده بود و هرچند وقت یکبار ویز ویز می کرد. زن  
نمی دانست بعد از پایان این مکالمه چه بر سرش خواهد آمد. یا  
مرد پا میشد و لباس می پوشید و برای همیشه می رفت یا....  
جز این چه کار دیگری می توانست بکند؟!

مرد گوشی را قطع کرد. به سمت زن نیم خیز شد. شاید می  
خواست بداند هنوز خواب است یا نه. در شیری نور چراغ دیوار  
کوب، صورت زن را دید که خیس بود. به مرد نگاه نمی کرد. می  
ترسید چیزی ببیند که دلش نمی خواهد. مرد لباس زن را برایش

آورد و خودش مشغول پوشیدن شد. وقتی هردو آماده شدند زن را دید که هراسان با همان صورت دختر شانزده ساله ای که بیست سال پیش می شناخت، بر لب تخت نشسته و نگران چشم از او بر نمی دارد. زن شك نداشت که مرد او را می بوسد و می رود. مرد جلو آمد خم شد به چشمهای زن خیره شد بعد کفشهای زن را جلوی پایش جفت کرد. مرد دست زن را گرفت و خارج شدند. به سر خیابان که رسیدند اولین ماشینی که بوق زد را نگه داشت و گفت: « در بست، دونفر. گرگان».

(مشهد- اردیبهشت ۱۳۹۱)

بہشت من، جہنم تو



## بهشت من، جهنم تو

دنيای رمز آلود جنگلهای عباس آباد و زیبایی خیره کننده دریاچه آن که چه آرام و باوقار در پنج شش کیلومتری بالای کوه های زیبا آرمیده است.

نمی دانم آن دو برج قطور و خزه گرفته چه بود که در کنار دریاچه سر برداشته و در ورودیش را گل گرفته بودند.

بی شک دیده بانی از بالای آن یکی از فواید آن بود.

انعکاس شاخ و برگهای درختهایی که دریاچه را احاطه کرده بود از همه دیدنی تر می نمود.

دل می خواست خودم را از بالای برج به عمق آبهایش و تمام شاخ و برگهای سبزش رها کنم و آنگاه به جای غرق شدن، ناگهان اوج بگیرم و به بالاترین نقطه آن همه زیبایی برسم.

سکوت آنجا پر از صدای زیبای پرند ه ها و هس هس درختانی بود که هوای آنجا را به بهشتی برین تبدیل می کرد.

نمی توانستم تصور کنم خدا بهشتش را برتر از این بتواند بسازد. تمام آنچه کوششهای روح و جسم برای یک انسان محسوب میشوند، در این تکه زمین دیده می شد. در امتداد نگاهم راه خاکی کوبیده ای بود که حالا کمی گلی بنظر می رسید و تو را از حاشیه دریاچه آرام به عمق جنگل می کشاند. دل می خواست تمام زندگی را رها کنم و با راهش همراه باشم تا مرا به هرکجا که می خواهد بکشاند. ببرد و ببرد. تا نهایت این زیبایی.

چند نفر بازمی گشتند. در بین راه وقتی از کنار من گذشتند شنیدم که گفتند:

«راه بسته است... مثل اینکه منطقه نظامیه... راه با سیم خاردار بسته است... و چند مرد با لباس نظامی... در هر حال نمی شه

رد شد....»

این اولین و آخرین هشدار بود. در بهشت هم محدوده ای وجود دارد که بیشتر از آن نمی توان پیش رفت. این بو و عطر، این سرمای حاصل از تمیزی دیوانه کننده هوا و این لطافت گزنده، اوج تمام آن چیز است که من می خواهم. چرا نمی شود ماهها اینجا ماند و از این مخدر بی بدیل لذت برد؟ برگشته بودیم و من هنوز حاضر بودم برای بازگشتن به آنجا، زیر همه چیز بزنم و آنجا باشم شاید تا ابد.

\*\*\*\*\*

در منزل دوستم در نزدیکترین شهر از بهشتی که دیده بودم برایش گفتم و او ناگهان رو در هم کشید:  
- «اونجا براي من يك جهنم مسلمه... حالا تو مي گي بهشت...؟؟»  
دیگه حاضر نیستم حتا بعد از گذشت سی سال پامو تو اون جاده بگذارم... چي شد رفتين اونجا...؟؟  
نیش خندی حواله ام کرد و ادامه داد:  
- «اونجا چي کار مي کردین...؟ کي اونجا رو نشونتون داد...؟»  
انگار مستنطقی مؤاخذه ام می کرد با دستپاچگی گفتم:  
- «کسي نشون نداد... خودم تابلوي ”عباس آباد“ را دیدم...»  
مات ومبهوت مانده بودم. نمی دانستم چه چیز آنجا اینقدر نفرت آور است! شاید شرمنده بودم از اینهمه شور و اشتیاق برای بودن در آنجا و خواستن و خواستن!! حتا جرات نمی کردم بپرسم چرا...!!  
خودش می دانست که باید جواب سؤال را بدهد...  
- «مي دوني... بالاتر از همونجايي که شما رفتين ... خیلی بالاتر در ادامه اون جاده از کنار دریاچه، يك زندونه. زنداني هاي سياسي را مي بردن اونجا. سالها اونجا حبس کشيدم. مي دونين چرا

زندونیهای سیاسی اونجا بودن...؟؟ تا صدای زجه ها و عربده هاشون، زیر شکنجه و فشار به گوش کسی نرسه.

تازه حالا جاده کشیدن قبلا از کنار جاده تا اون بالا همه گلی بود و صعب العبور. کسی خیال اون بالا رفتن به سرش نمی زد. کسی اصلا نمی دونست ما کجا زندانی هستیم. بهترین سالهای عمرم زیر فشار اونها توی بهشت تو... گذشت.

حالم از بوی رطوبت ونای اونجا بهم می خوره. هنوز هم می تونم بروشنی بیاد بیارم که چه شبهایی بی امید زنده موندن تا صبح می رسید و فکر اینکه هیچکی نمی دونه ما تو چه جای پرتی زندانی هستیم دیوانه ام می کرد. هنوزم بوی نم و لوش و کثافت اون دریاچه لعنتی تو بینی منه. رطوبت گزنده و وپر شاخ و برگش که نمی شه دو قدم تو جنگلش دوید. اگر کسی فکر فرار به سرش می زد، می دونست که نه سربازها که خود جنگل اونقدر مانع و شاخ و برگ و ریشه جلوی پاش میندازه که هفت قدم نرفته پاهاش دیگه نای ادامه دادن ندارن.

اون سلولهای نمناک و اون بوی خفه کننده نای فضای بسته. جایی تو دنیا جهنم تر از اون بالا برای من وجود نداره. »

حالا لااقل دلیل اینهمه نفرت و انزجار را می دانستم.

به اوج دادم که چگونه بهشت من .... جهنم اوست.

تئاتر نهایت هنر

## تئاتر نهایت هنر

همیشه شنیده و خوانده بودم که نهایت هنر در تئاتر متجلیست و من در شهری بودم که بندرت تئاتر همیشه دایری داشت و امروز بعد از ماه ها گروهی برنامه داشتند. شوق هنر و دانستن در من جوشید و با لباسی سنگین و با وقاری شایسته فردی فرهنگی، گویی پا به سالن تئاتر فلان لندن گذاشته ام، قدم می زدم و در انتظار شروع برنامه در و دیوار را می خواندم. آنچنان قیافه ای گرفتم که گویی نمادی از تئاتری های حرفه ای یا لاقلم منتقدی کار کشته هستم. یا هیچی یا همه.

وارد شدم. بسیار خلوت بود با خود گفتم این مردم کجایند؟ چرا ارزش کار را درک نمی کنند؟ بالاخره کی می خواهند تئاتر را بفهمند و هنر پیشه واقعی را بشناسند!! مگر نشنیده اند که هنر پیشه واقعی تا خاک صحنه نخورده باشد هنر پیشه نمی شود؟! شک نداشتم اگر به سینما می رفتم آنچنان غلغله ای بود که جای نفس کشیدن نبود اما حالا... یک ربع مانده به شش و شروع برنامه. به فکرم رسید تلفنی به دوستان اهل ادب بزنم و آنها را به شرکت در چنین اماکن فرهنگی فرا بخوانم..... آنهم با موبایل پَنتیک قرمز رنگ که همه را کشته بود. درست مثل یک آدم با کلاس تمام عیار. اما... بوق بوق... بوق بوق....

عجیب مدام اشغال بود. این چه حرفی بود که تمامی نداشت. بالاخره آزاد شد و گوشی را برداشت.

هی... سلام تو کجایی؟ چقدر حرف می زنی؟ چه خبره؟ کی بود؟ سلام با خواهر زاده عمه جاریم بودم. یادته باهم همکلاس بودیم؟ دو هفته است که از آمریکا برگشته. من خبر نداشتم.. خوب.. خوب آدم قحطه. به چه کسای بند می تو... ول کن اینها

رو... پاشو بیا تئاتر ... نمایش خوبی داره.  
تو که خونت نزدیکه. خیلی خوب باید باشه... ارزش دیدنش را  
داره.

اا... راستی... خوب باشه اگه شد حتما ... خداحافظ.. راستی یک  
جایی کنار خودت برام نگه دار.

خوب چندتا دیگه تلفن مشابه به دیگران و جمعیتی که تصور  
می کردم، به سویی سالن روان کرده ام. بالاخره یکی باید پا پیش  
بگذارد و مردم را از این بی تفاوتی و بی خبری در آورد (!!)

سالن آنقدر خلوت و ساکت بود که صدای قدمهایم را زیر سقف  
بلندش می شنیدم.

وارد سالن اصلی شده جایی را انتخاب کرده و نشستیم. دختر و پسر  
جوان دیگری هم چفت هم چپیده و نشسته بودند. سر در هم  
و غافل از دنیای بیرون. با خود فکر کردم با این یکی دو.. چهار  
نفر آیا برنامه اجرا می شود یا نه.

نیم ساعتی گذشت. برنامه شروع نشد. چند نفر آمدند و رفتند  
پشت صحنه. یکی سرش را از وسط درز پرده سن بیرون آورده بود  
و زیر چانه اش را مثل چارقد خانم باجی ها چسبیده بود و مدام  
به دختر و پسر جوان و گاهی هم من، نگاه می کرد. کسی چراغ  
ها را کم و زیاد کرد.

یواش یواش چیزی که قبلا غیر عادی نبود، نظرم را جلب کرد.  
خاک روی سن و جاپای آدمهایی که در رفت و آمد بودند. چرا  
روی سن را تمیز نکرده بودند؟ مگر امروز... برنامه... نداشتند؟  
ناگهان دختر و پسر جوان را دیدم که بلند شده و رفتند، گویی  
اینجا فقط... یک جای دنج و خلوت برای آنها بود.

گرماي کشنده اي از مغز سر تا پشتم تیر کشید. داغ شده بودم.

دلم مي خواست خودم را به زير صندلي ها بکشانم و چهار دست و پا از گوشه اي فرار کنم. با اين پک و پز، كيف و کفش آماده براي دیدن قطعه اي هنري از تئاتر ايران. پس چي شد؟ صحنه پوستر بزرگ تبليغ بر ديوار خيابان جلوي چشمانم مجسم شد. نام، مکان، همه و همه درست بنظر مي رسيد. اما شكي عجيب بر دلم چنگ انداخت. سعي کردم به خودم مسلط باشم. بقول همان شکسپيري ها، همه چيز تحت کنترل است. به روي خودم نياوردم. گويي نويسنده بزرگي هستم که فقط براي گرفتن الهام کوچکي مي خواستم سه ربع ساعت بر صندلي سالن تئاتر بنشينم. با همان متانت که وارد شده بودم، بلند شده و بيرون رفتم با اين تفاوت که روح من در دو حالت کاملا متضاد در هم مي تيپد. در واقع مي جنگيد. وقتي خود را به خيابان پشت تئاتر رساندم، برگشتم تا هرجور شده از جلوي آن پوستر تبليغاتي رد شوم و نگاهی به تاريخ نمايش بياندازم. یک ماه دير رسیده بودم. (مهر ماه ۱۳۸۴-مشهد)

چادر



## چادر

دوستانم مي گفتند:

-«کسي محکمتر از تو رویش را نمی گیرد. بابا ديگه شورش را درآوردی. يك کم شلش کن.»

و من مي دانستم که خيلي از آنها چه آنها که خود چادري هستند يا آنها که اصلاً چادر به سر نمی کنند، حالشان از من به هم مي خورد. بارها و بارها از نگاه هاي عجيب و پشت چشمهاي پر غيظشان اين را فهميده بودم. چادري ها دوستم نداشتند چون فکر مي کردند باعث شرمندگی ام یک چادري بد حجاب و بي چادرها هم دوستم نداشتند چون فکر مي کردند اين چادر براي من منفععي دارد که آنها از آن بي بهره اند.

تا روزي که اين نفرت به اوج رسيد. کنار خيابان ايستاده بودم. خايمي ميان سال درست در کنار من و روي زمين صاف ناگهان پخش زمين شد.

خودش چادري بود ولي به من مي گفت که پایش به چادر من گير کرده و زمين خورده. شروع کرد به بد و بيراه گفتن. وقتي به زمين افتاد، دست و پا و چادرش در هم گره خورد.

خدا مي داند که چقدر ناراحت شدم، خم شدم تا دستش را بگيرم، شروع کرد به داد کشيدن.

بلند شد پشتش را به ديوار داد، سعی مي کرد خودش را جمع و جور کند. گویا بدجوري زمين خورده بود، نفسش درست بالا نمی آمد. تا نفسي پيدا مي کرد به من فحش مي داد. بعد دوباره به هن هن مي افتاد. روسري سياهش در زیر چادر حسايي پس و پيش شده بود. تقلا مي کرد که با حفظ چادر، آنرا هم مرتب

کند؛ اما نمی شد. موهایش مثل یال ریخته بود توی صورتش و خلقش را تنگ می کرد، کلافه بود. عرق از لابلاي موهاي بهم پاشیده اش، برق می زد. کمی روسریش را عقب و جلو کشید، بعد ناامید رهایش کرد که ناگهان چادرش افتاد. پراهن نایلون گلداز قهوه ای اش تا نیمه قوزک پا را پوشانده بود و از زیر آن دوپاي کچ و معوج نمایان شد که تا درون دمپاییهای سیاهش ادامه داشت. چادرش که افتاد، گویی نفسش کاملاً بالا آمد، یا خیالش راحت شد یا شاید از شرش خلاص شده بود، دست و پایش که باز شد، به سمت من دوید. کلمه ای بد تر از بد نبود که نثارم نکند. مردم اگر نمی دانستند، فکر می کردند من چه کار خطی کرده ام که تا این اندازه مستحق فحش و ناسزا هستم. سعی می کرد چادر مرا نیز از سرم بکشد و همان بی آبرویی را که فکر می کرد من سردچارش کرده ام، به سر خودم بیاورد. اما نمی دانست که چادر من با بند ها و دکمه هایی محکم بر سرم ایستاده و فقط در صورتی از سرم می افتد که سرم از بدنم جدا شود. تمام عرق بدن و صورتش، مرا خیس کرد. چاره ای نداشتم به عقب هلش دادم. به دیوار پشت سرش خورد و نقش بر زمین شد. ولو شده بود. زد زیر گریه. زار می زد. لحن کلامش عوض شده بود. به مادرش فحش می داد. او که چادر بر سرش کرده بود زمانیکه هنوز پنج سال هم نداشت. و در نهایت به مردی شوهرش داد که بدتر از مادرش بود و او را هرچه بیشتر در سیاهی چادر کشاند. کنارش نشستم، نگاهش کردم، حرفهایش که تمام شد به او گفتم:

«تقصیر من نبود. باور کن. من هم که مادرت نیستم.»

گفت:

«تو هم با دخترت همینکار را می کنی.»

هیچ کس نه اما من می فهمیدم چه می گوید.  
زن دیگر آرام شده بود. یکبار یکنفر برآستی با احترام نگاهم کرد.  
احترام او به انتخابم بود. این تناوب چادری و بدون چادر بودن،  
یک مصیبت خاموش. (۱۳۸۷/۲/۳۱ - مشهد)

چه کسی پرسید ، چرا؟

## چه کسی پرسید ، چرا؟

قطار آهسته کرد. به حومه شهر می رسید.  
زمین در خامه ای شکلاتی از برف و گل، سردش بود.  
زن در کمتر از چند ثانیه او را دید. از پشت پنجره قطار.  
مرد ایستاده پشت به دیوار خانه های سازمانی، با یک قلاده سگ  
در دست.  
به پنجره کوپه زن نگاه می کرد و گردنش چرخید تا قطار دور  
شد؛  
اما ... برای زن همچنان باقی ماند.  
زن نمی دانست چرا.  
شاید معنای نگاهش یا پوششهای پشمینش و زنده شدن خاطرات  
گذشته برای زن،  
یا حتی شاید آن دستان قدرتمندی که قلاده سگ را می کشید.  
زن آرزو کرد کاش در آن سرمای گزنده، کنار او بود.  
ناخودآگاه عضلات شکمش را منقبض کرد تا بهتر جلوه کند.  
تا شاید ترکهای شکمش را زیر چند لایه لباس بهتر بپوشاند.  
گرمای اتاق دود گرفته مرد را حس کرد،  
بدبختی ناشی از بی پولی و خوشبختی حاصل از یک رنگی و صفا را  
بو کشید.  
حالا سنگینی حس گنااهش، پس از ۴۰ سال، هنوز با اوست.

سنتور

## سنتور

پولك هاي گرد و رنگين بر پيشاني زيبا و بلندش مي رقصيد.  
پارچه ابريشمين سياه بر جايگاه چشم خردش گره خورده بود.  
شال تور پر زرق و برقش، با هر تكان دست مي لرزيد.  
نگاهي به زير داشت و دستاني كه با مهارت و چابكي و در عين  
حال به نرمي و لطافت بر تارهاي ذوزنقه اي سنتور مي نواخت.  
آنقدر راحت مي زد كه ميدانستم اين نگاه فقط از سر شرم به زير  
است و اگر نه حتي با چشمان بسته نيز مي توانست به همين  
زيبائي و با همين توانايي بنوازد.  
صداي زير و بم آهنگهايي كه مي نواخت گوش و چشم همه را  
پر كرد و روح من در نهايت، لبريز از هارموني نتهاي زيباي او بود.  
در کنار او، برادرش با كمانچه اي قديمي اما برق افتاده از روغن  
كرچك، همراهي اش مي كرد.  
آنچه در ميان نواي دل انگيز آهنگهاي قديمي، خود مي نمود،  
آرامشي بود كه در صورت آنها مي ديدي.  
ناگهان در يك سكوت سياه و طولاني، پسري از خطه تربت جام،  
بر سر سفره مائده هاي روحاني ما نشست.  
با ستاري در دست و دستاري سفيد چون برف بر سر كه گوشه  
آنرا بر پيشاني، كاكل کرده بود.  
آنچنان ستار مي نواخت كه گويي محبوبش، عشقش و تمام  
وجودش، نواي ستار است و بس.  
مهره هايي بسيار ريز و رنگين، به شكل استكان كوچكي، بافته  
بر انتهاي دسته بلند و خراطبي شده ستار، آويخته بود كه با هر  
ضربه انگشت، مي لرزيد.  
هر قطعه وقتي به اوج مي رسيد، لبخند مي زد؛ لبخندي از سر

رضایت، در نهایت خوشی.

در اواسط يك قطعه، ستار او با دَفِ پر هیبت دوستش همراه شد.

آنچنان گِیرا و قدرمند که همه را در خود گرفت، به وجد آورد و وقتی به خود آمد، ایستاده برای او کف می زد. آوای ستار قطع شد و حال فقط بافِ بافِ دَفِ آن دیگری فضا را پر می کرد.

در سِنِ روباز چویی، در زیر آسمان سیاه و تَک تَک ستارگان حاشیه شهر، چه زیبا بود که به چنین آوای آسمانی گوش بسپاری. حال می دانستم که تا اوج آسمان این دَف می کوبد؛ این ستار می نوازد و آن سنتور و کمانچه می لرزاند و من تازه فهمیدم که چرا نمی توان چنین عظمتی را در فضایی سر پوشیده به اجرا گذاشت، چراکه امواج قدرمند این بسامدها، تابِ توان از ما و هر سرپوشی، می گیرد.

آنقدر نواختند تا آن ته مانده تاب و توان نیز از ما رفت.

اجرا تمام بود و صدای قطع ناشدنی دستها تمامی نداشت.

دختر سنتور نواز، دست از کار کشید، چکشهای کوچکش را کناری گذاشت، و آخرین نفری بود که سر بلند کرد تا به جمع نگاه کرده، ادای احترام کند.

صورتش چون قرص ماه گرد و سفید، مینیاتورهای دیوان خیام را تداعی می کرد.

چانه کوچک و برجسته اش براستی زیبا بود، لبانی قیطانی و سرخ، و بینی خوش تراشش چون يك جوانه تا رسته... اما نمی دانم چرا نمی توانستم بفهمم....

زیر ابروان کماتی و باریکش، دو برجستگی سفید، در زیر پوست



روشن و قشنگش بیرون زده بود؛ چون دو فندق سفید که هیچ شکافی در میان نداشته باشد.  
او نابینا بود.  
او حتی با سر افکنده اش هم نمی دید. نمی دانم چرا شرمنده بودم و گیج.  
می فهمیدم، می فهمیدم و هضم نمی کردم.  
کار تمام بود و ما خسته از تحمل آنهمه عظمت، رفتیم و روزها و شبها با نشخوار خاطره و صدای آن شب، سپری شد.

(مشهد - شهریور ماه ۱۳۸۷)

سہم تو، سہم اوست

## سهم تو، سهم اوست

چند روزی از شروع سال نو می گذشت.

عید شما مبارک.....

سال خوبی داشته باشید.....

تبریک.....

سال نو مبارک ....

لبخند پشت لبخند و احساسی که گویا می خواست به تمام دنیا بیاوراند که تمام زشتی ها، کاستی ها، دردها و تمامی کمبودها فراموش شده است و امروز در شروع سال نو، ملتسمانه از همه می خواهی تا با تو دست به دست هم دهند و زندگی خوبی را برای تو و خودشان رقم بزنند. انگار تنها می کنی تا دیگر کدورتی پیش نیاید و شیرینی به تلخی مبدل نگردد. حق داشتم چنین فکر کنم چون جوان بودم و در ابتدای راه.

در چنین حالی با یکی از دوستان سری به اهل قبور زدیم. سال نو و عید دیدنی از زنده ها و مرده ها!! اما احساس او با من فرق داشت، بسیار فرق داشت. دنیای من تازه شکل می گرفت و دنیای او به پایان نزدیک می شد.

به خوبی لمس می کردم که حس او در خرید ده شاخه میخک ارغوانی و دو شیشه گلاب از گل فروشی بهشت زهرا، همان احساسی نبود که من داشتم. نگاه او به اطرافش، به بوی بهار و به لمس باد نوروزی نیز.

چه فرقی می کرد که امسال سال مار است یا گوسفند؟! سال خوک است یا اسب؟! اینها همه جز اسامی مسخره و بی روح برای او معنای دیگری نداشت....  
ما هم بهیریم بره بی کارش...

این را گفت و در لابلاي سنگهاي خوابیده، بدنبال سنگ قبر شوهرش گشت. چه بد وقتی که باید حرفي بزني ولي جو، سنگين تر از آن است که به حرف بياوردت. دهانت قفل مي شود. سر فرو مي افکني و شرمنده از اینکه سخني در دلداريش نداري، بعد از خودت بيزار می شوی.

سنگ قبر شوهرش درست در کنار سنگ قبر خواهر شوهرش بود. آمد آب بريزد و چند شاخه بر سنگ بگذارد که چيزي توجه اش را جلب کرد. سنگ تمیز بود و هنوز خيس. خيسي چند ساعت قبل و دسته گلي بزرگ که بر نام کوچک شوهرش پهن شده بود. حتما يکي آمده سر خاک خواهرش....

نیم نگاهی به سنگ خواهرش و خاک انبوه روي آن...، خبري نبود! چطور ممکن است آنهم چنین با وسواس! چيزی نگفتم اما زن خودش متوجه اشتباهش شد و از حساسيتي که به خرج داده بود کمی شرمنده .

آها... پس حتما این همسایه دست راستي .... آباجي خانم يادم داده هر وقت سر خاک شوهرم میام... همسایه هاشم بشورم. اونها هم یاد مي گیرند، این کار را مي کنند. ثواب هم داره....

و دوباره نگاه هر دوي ما به سنگ قبر سمت راست چرخید. با غیظ در دل گفتم... چرا اول نگاه نمی کنه بعد حرف بزنه. خودم را به آن راه زدم. انگار نه مي شنوم نه حتي خيال فاتحه خواندن دارم!!

باور نمی کرد در شهري که بیش از چند خانواده محدود آشنا نداشت کسي فقط سر قبر شوهرش آمده باشد.

چه کسي مي توانست باشد؟؟ ناگهان، خستگي در دقايق اول، بر قدمش نشست. روي دو پا، ولو شد. سرپا نشست بر سر قبرکسي

که در مرد گی هم او را از دلهره و تشویش رها نمی کرد. می دانستم که دلش می خواهد آن دسته گل گران قیمت را بر دارد و به سوئی پرتاب کند. اما جراتش را نداشت، بخصوص در مقابل چشمان من.

نشست با دو انگشت بر سنگ، با اکراه چیزی زیر لب خواند. یعنی فاتحه بود؟! و چشمانی که حلقه اشک، دیدش را تار می کرد. چند بار با صدای بلند گفت:

الهی شکر...الهی شکر....

و خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا چی بگم...شکر....

دم لرزید. گویا اینبار با تشکرش از خدا می خواست او را شرمند کند، از تمام بلاهایی که بسرش آمده بود و او لابد خدا را مقصر می داند یا از تمام آنچه من خبر داشتم و نداشتم.

\*\*\*\*\*

چرا آنروز که دیوانه وار، خام اعتبار و نام و نشان مردی شد که سی سال از خودش بزرگتر بود، آنهم با زنی طلاق داده و از همه جالبتر یک بچه، به هیچ چیز فکر نکرد از دلهره و تشویش؟ چرا هیچ چیز برایش مهم نبود؟ خوب الآن هم می تواند بی اهمیت از کنار آنچه دیده بگذرد، نه اینکه هنوز نگران گل های مشکویی باشد که بر سر قبرش پاشیده اند آنهم با چه احساسی... شکوه عشقی عمیق و قدیمی که از لابلاي برگهای دسته گل، برایت دست تکان می دهند، دهن کجی می کنند و در نهایت، آتشت می زنند.

شک نداشتم کار زن اولش بود. زنی که طلاقش داده بودند نه زنی که طلاق بگیرد. او همیشه بیاد مرد زیبا و خوش قد و بلایش که

تفکرات فلسفي و عرفاني داشت، باقي مي ماند و اگر در زندگي  
ممي توانست با او همراه باشد، امروز در مرد گي و با خيال راحت  
به کنارش مي آيد، با او درد دل مي کند، چند ساعتی مي نشيند.  
با مرد مرده اش.

تحميلم تاق شد. من خود ازدواج کرده بودم. تمام اين اتفاقات به  
شکلي ديگر مي توانست براي منم اتفاق بيفتد.  
شوهرم نبود. سفر او را از من جدا مي کرد. بياد شبی افتادم که  
او رفت....

او رفت و من ماندم و ته مانده شب. با هزار جور کار نصفه نيمه  
که حوصله هيچ کدامش را نداشتم.

تلوزيون ديدم، سوپ پختم، ظرف شستم، کمي دور و بر راه رفتم  
و سرانجام خسته و خواب آلود در کنار دخترم به خواب رفتم.  
نيمه هاي شب برخاستم. چراغ ها هنوز روشن بود.

در اتاق خواب را باز کردم. نور چراغ خواب همه چيز را در هاله  
اي مات در نوري شيري و صاف در خود داشت. تخت، ملافه ها،  
ديوارها حتي قاب هاي روي ديوار رنگ خاصي داشتند. براستي  
نبودنش تمام وجودم را گرفت و احساس تنهائيش، تنهاترم کرد.

کنار تخت نشستم، همانجا که چند ساعت قبل باهم نشستيم  
و او از اعجاب زندگي براي من گفت. باز هم به او فکر مي کردم  
و چون دختران هفده ساله که به مرد ايده آلشان مي انديشند  
و آنرا براي دوستانشان توصيف مي کنند، او را براي خود مجسم  
کردم. من در واقع همه آنچه را ايده آم بود داشتم. هرآنچه آرزوي  
دوران نوجواني ام بود، بدست آورده بودم. فقط به پولداري او فکر  
نکرده بودم و براي همين هم زياد پولدار نبود!!

تفکرات فلسفي و عرفاني داشت، باقي مي ماند و اگر در زندگي  
ممي توانست با او همراه باشد، امروز در مرد گي و با خيال راحت  
به کنارش مي آيد، با او درد دل مي کند، چند ساعتی مي نشيند.  
با مرد مرده اش.

تحملم تاق شد. من خود ازدواج کرده بودم. تمام اين اتفاقات به  
شکلي ديگر مي توانست براي منم اتفاق بيفتد.  
شوهرم نبود. سفر او را از من جدا مي کرد. بياد شبي افتادم که  
او رفت....

او رفت و من ماندم و ته مانده شب. با هزار جور کار نصفه نيمه  
که حوصله هيچ کدامش را نداشتم.

تلوزيون ديدم، سوپ پختم، ظرف شستم، کمي دور و بر راه رفتم  
و سرانجام خسته و خواب آلود در کنار دخترم به خواب رفتم.  
نيمه هاي شب برخاستم. چراغ ها هنوز روشن بود.

در اتاق خواب را باز کردم. نور چراغ خواب همه چيز را در هاله  
اي مات در نوري شيري و صاف در خود داشت. تخت، ملافه ها،  
ديوارها حتي قاب هاي روي ديوار رنگ خاصي داشتند. برآستي  
نبودنش تمام وجودم را گرفت و احساس تنهائيش، تنهاترم کرد.

کنار تخت نشستم، همانجا که چند ساعت قبل باهم نشستيم  
و او از اعجاب زندگي براي من گفت. باز هم به او فکر مي کردم  
و چون دختران هفده ساله که به مرد ايده آلشان مي انديشند  
و آنرا براي دوستانشان توصيف مي کنند، او را براي خود مجسم  
کردم. من در واقع همه آنچه را ايده آم بود داشتم. هرآنچه آرزوي  
دوران نوجواني ام بود، بدست آورده بودم. فقط به پولداري او فکر  
نکرده بودم و براي همين هم زياد پولدار نبود!!

واو براستی تمام آنچه می خواستم یکجا داشت. حال امروز باید  
به مرگش فکر کنم و به روزی که نباشد و من مجبور باشم بار  
سنگین تمام خاطراتش را با خود حمل کنم. این کمال بی انصافیست.

زن بلند شد. شاید آرزو می کرد کاش سر خاک شوهرش نمی آمد.  
نگاهش فروغ ابتدای راه را نداشت. دو شاخه میخک ارغوانی هنوز  
در دستش بود. آنها را با بی اعتنائی، به کناری انداخت. شاید این  
آخرین عید بود که به مزار همسرش می آمد.

(تهران - بهار ۱۳۸۳)



کلاغ

## کلاغ

باد سردی پیچید و بدنالش کلاغی، چاق و بزرگ، سیاه و موزی سوار بر امواج باد سررسید. اولین شاخه درختی که یافت نشست. کمی دور و برش را کنجکاوانه پایید و سپس دو قار بلند کشید. قار قار...

پسربچه کوچکی سر در گریبان به دو از زیر درخت رد می شد. چلپ... کلاغ کار خودش را کرده بود. حتا می دانست چند قدم مانده به رسیدن رهگذر باید کارش را بکند تا با بر آورد ارتفاع درخت، سرعت سقوط آزاد آن کار و سرعت راه رفتن عابر پیاده، هدف درست بر شانه اش فرود آید. او بی شک تمام این محاسبات را در ناخودآگاه خود انجام داده بود و اگر نه چطور ممکن است بارها و بارها شاهد این نشانه گیری دقیق باشد؟!

پسرک، بیچاره و درمانده چند قدم جلوتر ایستاد. نگاهی به سر شانه اش انداخت و سپس با انزجار بالا پوششش را درآورد و دو انگشتی به دست گرفت. براه افتاد و چیزی زیر لب گفت. شاید ناسازی بود که نثار کلاغ می کرد. کلاغ راضی از نشانه ای که بر هدف نشسته بود، سرش را چرخاند و به دور دست ها خیره شد. انگار با خودش می گفت:

-«آخیش... اما... من که نبودم...» .

کلاغ آنروز تنها بود. نه دسته ای نه جمعی، نه گروه و خانواده ای. انگار از بقیه عقب مانده بود.

دیروز پیرزن همسایه همه زنگ ها را زده و فحش داده بود. چرا آشغالها جلوی خانه او پهن است. زن همسایه بغلی می دانست که این کار را نکرده است. نه او نه هیچ کس دیگر. ولی چیزی عوض نمی شد. فحش ها را شنیده بود و امواج منفی مسلسل

وار بسوي او روان شده بودند و تاثير بد خودش را هم گذاشته بود. حالا ديگر روي نگاه کردن به يکديگر را نداشتند. از روي هم خجالت مي کشيدند حتا شايد يك جورهايي از يکديگر بدشان مي آمد.

زن همسايه صبح در حياط را باز کرد. کلاغي چاق و سپاه ، نوک قوي و بلندش را از نايلون زباله پيرزن همسايه بيرون کشيد، نگاهي به زن کرد انگار اورا شناخت . يك جفت پا دورتر رفت، بعد سنگين اما راضي پر کشيد و رفت. زن هنوز از خماري يافتن گناهکاري که بدنالش بود در نيامده بود که پيرزن همسايه با سبد قرمز پلاستيکي در دست، در خانه اش را باز کرد و تا زن راديد که سويچ بدست جلوي نايلون پاره اش ايستاده است نگاه خشم آلودش زن را کشت و زنده کرد.

زن بياد قسم هاي دوران بچگي افتاد. چه قسم هايي که مي خورد همه را خرج مي کرد تا فلان دروغ اش را باور کنند و امروز در اين سن و سال باز احساس نيازش را به شدت لمس مي کرد. اما مي دانست که فايده اي ندارد شايد اگر پيرزن همسايه فکر کند اوست بهتر از اين باشد که قسمش را براي گناهکار دانستن کلاغ، باور نکنند و زن سنگ روي يخ شود.

زن چيزي نگفت و اين پيرزن همسايه بود که ديگر شيکي نداشت که او لايق تمام ناسزاهاست. پيرزن آنقدر حرف زد که ديگر نه از زن چيزي باقي ماند نه از خودش. بعد برگشت تو تا لايد بقيه را خبر کند. همسايه هاي ديگر از پشت پنجره رفتند شايد ديگر به دعواي ايندو عادت کرده بودند. زن شک نداشت که حسي غريب وادارش مي کند تا بالاخره روزي با نوک تيز همان سويچ نايلون زباله را پاره کند تا لااقل کاري کرده باشد و آن وقت يك فرغون

بد و بیراه بشنود نه آنکه بی گناه محکومش کنند.

وقتی زن عصر از سر کار برگشت دخترش جلوی باغچه چمبامه زده و اشک می ریخت. آنچنان که گویی خبر مرگ مادرش را آورده اند. در بین آب بینی و چشمان معصومش که گاهی می چکید و گاهی قورتشان می داد، توضیح داد که کلاغ جوجه اش را برده و حتما تا حالا مشغول خوردن آن است. صدای قار قار همراه با صدایی آشنا از بالای درخت پشت دیوار بگوش می رسید. زن باور نمی کرد اما جوجه هنوز جیک جیک می کرد. نال می زد. چه ترحم انگیز. دلش می خواست حرفی برای دلداری دخترش بگوید اما آنچه بیادش آمد قابل تعریف کردن نبود. همین سن و سالها بود که یکی آمده بود لطفی بکند، قفس جوجه اش را آورده بود توی حیاط تا به خیال خودش جوجه هوایی بخورد یا شاید جوجه آفتاب بگیرد و بعد قفس را رها کرده بود و رفته بود. چند ساعت بعد آهن کف قفس آنقدر داغ شده بود که جوجه به کف چسبیده و مرده بود.

نمی دانست کدامیک بدتر است؟ اینکه جوجه آدم را کلاغ ببرد یا با بی احتیاطی از این دست، او را کباب کند؟! هرچه بود هیچ کدام از اینها بدتر تعریف کردن و دلداری نمی خورد.

دیروز صبح پیرزن همسایه آمد دم در منزل. شاید می خواست از تجربه هفتاد ساله اش استفاده کند و از راه دیگری وارد شود. شاید می توانست به این دشمنی پنهان خاتمه دهد. شاید می توانست زن همسایه را آدم کند تا دست از این کارهایش بردارد.

از هور و ماهور حرف زد. از ترک دیوار اتاق نشیمن تا دامادی خواهر زاده برادرش و داستان ازدواج خودش با مردی که نمی شناخت. دست آخر وقتی زن دم در بدرقه اش می کرد، ناگهان

پیرزن خم شد و چیزی را با دقت از زمین برداشت... نگاه با معنایی کرد.

گویا آنها را به جا می آورد... سری تکان داد و گفت که فکر می کند بچه ها از راه پشت بام گردوهای او را قاپ می زنند... حالا... عیب نداره بچه اند دیگه... گردو دوست دارن.

پیرزن گردو هارو رو پشت بوم تنک کرده بود تا خشک شوند. دیروز پریروز رفته سراغشون.. یک دونه هم نبوده....

پیرزن پوستهایی که از روی زمین برداشته بود را پرت کرد کنار حیاط و به طرف در رفت. با خودش فکر می کرد این خانواده آدم بشو نیستند.

نگاه زن بدنبال پوست های دولپه شده گردو تا کنار دیوار سدید. تو دلش می گفت چرا بچه های من؟ چرا بچه های اینوری ها یا آنوری ها نباشند؟ با این اطمینان که پیرزن صحبت می کرد چطور می شد انکار کرد؟!

پیرزن از لای در حیاط رفت بیرون و در را بهم زد. زن با خودش زیر لب گفت:

- خداحافظ

زن آمد که برگردد یک چیزی محکم خورد تو سرش و از سرشانه اش پایین افتاد. پوست دولپه شده گردو بود. کلاغی قار قار کرد و رد شد. همه چیز روشن بود و زن دلیلی برای اثباتش نداشت. زن با خودش آرزو کرد کاش چند دقیقه زودتر این پوست از آسمان به سرش می خورد تا لاقل این پیرزن ببیند که گردوهایش را چه کسی می دزدد؟!

ساعت پنج عصر، هوا ناگهان ابری شد. باد می پیچید و می آمد. می خواست باران ببارد. زن بوی خاک خیس و باران خورده

را خوب مي شناخت. با آن زندگي کرده بود. شامه اش قوي ترين حس او بود. حتا بوهاي انتزاعي را هم خوب مي شناخت. حس ششم او در تلفيقي با شامه اش، در هم مي آميخت و احساس بديعي پديد مي آورد.

صداي قار قار کلاغ از مغزش بيرون نمي رفت. انگار تمام شهر پير از کلاغ شده بود.

از پشت پنجره آشپزخانه بيرون را نگاه مي کرد. گمان مي کرد منتظر شوهرش نشسته اما در واقع حسي مرموز او را به انتظار واقعه اي نشانده بود. پسري سوار بر دوچرخه، بال يك کلاغ بزرگ را گرفته و لاشه سياه و خاکستري کثيفش را بدنال خود مي کشاند. اين کلاغ همان آشناي منفور زن بود، همان که حرمت او و پيرزن همسايه را در هم شکست و خيلي کارهاي ديگر کرد که فقط او مي دانست و بس.

باران با باد تک و توك از آسمان بر زمين افتاد. لکه هاي باران بر خاکستري سير آسفالت نقش مي بست.

پيرزن همسايه قدمهايش را تند کرده بود تا زودتر به خانه برسد و ناگهان در خلوت خيابان، زن از پشت پنجره، کلاغ را ديد که بر سر پيرزن نشست و با نوك محکم و تيزش بر فرق سر او مي زد. پيرزن آنقدر ترسيده بود که به جاي آنکه صورتش را مخفي کند، آن را رو به آسمان گرفته بود تا شايد کلاغ را بهتر ببيند. بهتر ببيند که که و چگونه چشمانش را با يك حرکت از حدقه در مي آورد؟! ....

زيباترين تکه آشپزخانه زن هاون چيني قشنگي بود که شکوفه هاي هلو دورتادورش را مي پوشاند و دسته اي چوبي و قشنگ از چوب بلوط داشت. چيز ديگري دم دستش نبود. زن بي اراده هاون

چيني را برداشت و با تمام قدرت به سمت کلاغ پرتاپ کرد. کلاغ  
از صدای فریاد زن جهید و هاون چيني با قدرت بر فرق پيرزن  
نشست. چه کسی باور مي کند اين زن نبود که پيرزن همسايه را  
کشت. آن کلاغ بود که آنها را به جان هم انداخت.  
تکه های چيني بر آسفالت باران خورده پاشیده بود. گوشه اي از  
هلوي نقاشي شده، احساسی از تاسف بر مي انگيخت. رهگذري در  
بامداد روز بعد با خودش مي گفت:  
-چه چيني قشنگي، کاش نشکسته بود.....

(آذر ماه ۱۳۸۴)

# کوکوي پونه

(داستان برگزیده جشنواره داستانهای کوتاه ایرانی در سال ۱۳۸۶)



## کوکوی پونه

آنجا منطقه ای آباد است. از همان جاهایی که خانه ها بزرگند یا آپارتمانها از شدت گرفتاری صاحب خانه ها، آپارتمان انتخاب شده اند. منطقه ای ساکت و آرام. بچه ها کم اند و کم سروصدا و بشدت مودب.

از همان محله هایی که آهنگ های کوچه بازاری، حتی در مخفی ترین پستوهای خانه هم هرگز بگوش نمی رسد. از فولکلورهای سنگین تا حداقل آهنگ های پاپ کمتر نمی شنوی و ماشین ها ضبط و پخش کوچکی دارند که فقط فضای داخل اتومبیل را به نوایی روشن می کنند و نه صد کوچه آن طرف تر! ماشین ها تمیز و برق افتاده و در ورودی خانه ها، پاك تر از كت و شلوار تمام رهگذران ره گم کرده.

شیشه پنجره خانه ها برق افتاده از عطر قوی ترین پاك کننده ها و پرده ها چه باناز آویخته از کناره های این چشمان زیبا، در نقش پلك هایی سنگین و بلند که شب هنگام روی هم می افتند و این چشمان شهلا را از نگاهای نامحرم می پوشانند. ساختمان بی نما معنا ندارد؛ درست مثل اینکه خانه ای بی آشپزخانه ساخته باشی.

سبزه های آویخته از در و دیوار گویی در آب و هوای دیگری تنفس می کنند. سبزتر از تصورند. گویی آفتابی دیگر، هوایی دیگر و یا اکسیژن با غلظتی بالاتر نصیب آنها می شود.

با ورود به این مناطق گویی اقلیم عوض می شود. هوا را پاك تر و سبك تر می یابی. بوی دیگری دارد. مطبوع و دلنشین است. گویی يك قدم به بهشت نزدیک تر شده ای. کسی چه میداند...؟ اتومبیلی با طمانینه از در حیاط خارج شد و آرام به خیابان پیچید.

در بستن نمی طلبید که خودش اینکار را انجام میداد. فیش فیشی کرد و دور شد. از همین ده قدمی میتوانستی بوی عطر راننده را قورت بدهی که بی شک یکی از بهترینها بود. اینجا میشد بی می مست بود و بی قرار.

مردی پنجاه و چندساله. قدمهایش بی اراده راه می پیمود. شاید او را بدنبال خود می کشاند. دستهایش بی قرار دو طرف بدنش آویزان بود و سرش را تا نهایت توان بالا نگه داشته تا بلکه هرچه بیشتر و بهتر ببیند. اینطور جاها را تا بحال ندیده بود و امروز چون خواب شب شیرینی، آنرا غنیمت می شمرد؛ مبادا از این رویایی بی بدیل جدا شود.

با خود راه می رفت و حرف می زد، بلند بلند:

«چه آجرهای مقبولی، عجب خرجی... بناهای شهر هم یک چیز دیگرند، عجب برقی داره همه چیز...»

اما مگر او نداشت؟ او که از بسیاری پولدارتر بود. کاش می دانست چطور می شود با اندک سرمایه ای، بهترین بود.

صدها جریب زمین مرغوب، آنهم از نوع کشاورزی خیلی بیشتر از هزار متر، خانه تمامی اینها ارزش داشت. بعلاوه پول بیش از پنجاه راس گاو و گوسفند، امروز در جیب او بود، تا کومه ای... نه یک کاخ نسیب خود کند.

پیاده می رفت و به چهار پسر و شش دخترش می اندیشید. آنها که چطور چشم براه پدر بودند تا بیاید و آنها را در بهترین شهرها جای دهد و بهترین هدیه را به آنها عطا کند.

هدیه شهری بودن... در شهر زیستن، با زبان شهر سخن گفتن، یا نمی دانم فقط دهاتی نبودن!

ناگهان قطعه زمینی افتاده بشدت چشمش را گرفت. دیوار گری

کوتاهي جلويش کشيده بودند که هيچ مگر سبزه هاي خودرو، درونش نبود. سرکي از بالاي ديوار کشيد. اين قطعه يك صدم زميني نبود که هرروز بيل ميزد و وجين مي کرد. از آن گذشت اما فکري رهايش نمي کرد. چند قدم دورتر ايستاد. به پشت سرش برگشت. ديوار آجري زمين افتاده را نگرست. شايد تنها گوشه اي از اين بهشت برين بود که آنرا خوب مي فهميد. با آن احساس نزديکي مي کرد. آنها هر دو يك جورهايي از جنس هم بودند.

برگشت به ديوار نزديک شد. دستي به آجرهاي زبرش کشيد. پشت به ديوار داد و آرام روي زمين ولو شد.

چپ و راست زمين را نگاهي انداخت. خانه هايي زيبا. حتي در ديوارشان، خاص و دست نيافتني مي نمود. و آن روبرو منزلي کشيده شده از اين سو به آن سو. بزرگ و زيبا. فکر و اندیشه راه خودش را مي رفت. تا بي نهايت... همانهايي که مي آيد و مي رود اما ول نمي کند. ...

با خودش فکر مي کرد:

-«ما مي توانيم با اين مردم همسايه باشيم. صبح به صبح به همدیگر سلام کنيم. «صبح بخير... سلامت باشين...». بچه هاي من هم بازي بچه هاي شما در اين کوچه باغ بهشتي بالا و پايين خواهند پرید. و صد البته که از شما بسيار خواهند آموخت، همانها که من و مادرشان نمي توانيم بفهميم؛ و هرآنچه قابل فهم نباشد قابل انتقال نیز نيست.

زن من براي همه شما آش نذري خواهد پخت و تمام اين درهاي شدت بسته را خواهد کوبيد. شما در برويش باز خواهيد کرد و او را بدخل تعارف مي کنيد... «قبول باشد. التماس دعا...».

ما همنشین شبها و روزهای شما خواهیم بود. با هم رفت و آمد خواهیم کرد و من شما را به خانه ای که با دستان خودم و کمک پسرانم ساخته ام، دعوت خواهم کرد.

کاشانه من کوچکتر از سرای دل انگیز تمامی شماست و من می توانم عروسی چهار پسر و شش دخترم را در همین خانه بگیرم. مردها منزل شما، زنها منزل ما! ما رسم داریم، شما چطور؟!.....» در همین فکرو خیالها بود که سر کوچک دختری از پنجره روبرو نمایان شد. به او نگاه می کرد بی هیچ اخم و خنده ای. مرد با خودش گفت:

-«همسن جیران من...»

مرد لبخندی زد اما دختر همچنان به او چشم دوخته بود. پرده کنار رفت و یک زن به دختر چیزی گفت و ادامه نگاه دختر را دنبال کرد. مرد نگاهش را دزدید. خواهرش سر لخت بود. او هم که بی حیا نبود. مادر نگاه جستجوگرش را به بالا و پایین خیابان کشید. کسی را ندید. پرده را بست و مرد را در کنار تمام تنهایبایش جا گذاشت.

مرد رگش را می زدی حاضر نبود پشت از دیوارش برگردد. کلی آرزو و نقشه برای یک تکه زمین افتاده اش داشت.

دیگر احساس تمامی می کرد. گمشده اش را یافته بود. زمین را از آن خود می دانست. اگر صاحبش همین الان سر برسد، می توانست تا دوبرابر قیمتش را از جیب در آورد و به او بدهد، اما دست از زمین و رویاهایی که برویش بنا کرده بود، نمی کشید. با خودش می گفت من و خانواده ام آنقدر به تماشان محبت خواهیم کرد تا مارا بهترین همسایه خود بدانند. بی بی خدایبامرزش همیشه می گفت:

- «با زبون خوش میشه مار روهم از لونش بیرون کشید.»  
اما مرد نمی دانست که توی تمام سوراخ سمبه های شهر، همیشه مار نیست. بلکه گاهی موجودات دیگری خوابیده اند که شاید علاج دوستی با آنها محبت نباشد.

دستمال چیت گلدارش را درآورد. زنش امروز غذای اعیانی برایش گذاشته بود. سر زمین که نمی رفت تا تکه نانی کفایت کند. شوهرش راهی شهر بود. کوکوی سبزی با عطر پونه های کنار رودخانه. سحر آنها را چیده بود، با تخم مرغ های خانگی بهترین کوکوی عالم مهیا می شد. لای نان محلی تا روغن اضافیش گرفته شود و سپس پیچیده در تمیز ترین دستمال دنیا. راستی.. گره اش را دوباره گشوده بود تا مشتی پونه تازه و پنیر محلی هم کنارش قرار دهد.

نوش جان. گوارای وجود مردش. همان مرد خوبی که می خواهد بزودی زیباترین تحفه عالم را بعد از عمری سختی، به او بچه هایش هدیه دهد. او می خواهد تا بلکه بتواند پسر ارشدش را، زنی شهری دهد و دخترش را به آنسوی دنیا بسپارد.

مرد ذرات نان را از کنار کتش تکاند و دهان پرش را نیمه باز بسوی صدا چرخاند.

همان ماشین یک ساعت پیش بود. برمی گشت اما این بار نه با فیش فیش و ناز که با عجله گاز می داد و از سرایش کوچه بالا می آمد. راننده را دید که دور و بر را با نگاهش می کاود. عینکش را به کناری نهاده و بشدت نگران می نمود.

ناگهان گویی گمشده ای یافته، ترمز کرد. کمی به جلو پرت شد. فرمان را با غیض در دستانش فشرد. خیره به مرد نگریست. مرد با دهان باز لقمه نیم چویده را قورت داد. درد در گلویش پیچید.

نمی دانست این غریبه از او چه می خواهد. نگاه نگران‌ش برای چیست؟!

به آبی به خود آمد دستمال را به کنار دیوار کشید. خودش را جم و جور کرد، تکاند و به سرعت بلند شد.

راننده از ماشین پیاده شد. چشم از مرد بر نمی گرفت. بسمت درِ خانه روبرو، قدم برداشت. زنگ زد چیزهایی گفت.

مرد دهاتی بر جا مانده بود. حرکت نمی کرد. دخترک را دید که دوباره پشت پنجره پیدایش شد و اینبار با اخمی تلخ نگاه می کرد. این همسایه آینده چه می خواهد؟! همانکه می خواست با او هم صحبت شود. از آرزوهایش بگوید. تا او دستش را بفشرد، بازویش را بگیرد و خدا قوتش گوید. همانکه می خواست تا بهترین همسایه ها برایش باشد. اما چرا به آبی همه چیز تغییر کرد؟! فرصت توضیح باقی نبود. مرد همسایه بسویش آمد. با یک جمله کوتاه به او امر کرد:

«از همین جا تکنون نمی خوری.»

مرد یک نیم قدم به عقب برگشت. پشت به دیوار داد و دوباره ولو شد. توان هیچ اعتراضی نداشت. نمی دانست چطور باید صحبت کند. مطمئن نبود حرفش را بفهمند یا حتی زبانش را بدانند. مسخ شده به انتظار نشست تا ماشین گشت رسید و بی هیچ حرفی او را با خود برد.

مرد روستایی چه می دانست که شب گذشته، دزدی نامرد و نامحرم، منزل همسایه روبرو را از هرچه پول نقد و چک خالی کرده بود. ماشین گشت دور شد. مرد همسایه نگاهش به گوشه دیوار و دستمال چیت ثابت ماند.

کوکوی سبزی. سبز و خوش رنگ با پره‌های پونته پاشیده در هم

نگاهش را گرفت. زانو زد. عطر پونه مشامش را پر کرد. با خود  
گفت:

«نه.... او نمی توانست باشد.»

دستمال را به هم بست و با سرعت سوار ماشین شد. گاز داد و  
رفت. شاید هنوز دیر نشده باشد.

(مشهد - تیرماه ۱۳۸۴)

روزی که دیگر کسی از  
اتاق بیرون نمی آید



### روزی که دیگر کسی از اتاق بیرون نمی آید

دوید دوتا پله را رفت بالا و پیچید به چپ. دستگیره را به سختی چرخاند. رفت تو در را نبسته باز کرد. برگشت. پیچید به راست دو تا پله را پایین آمد. و وارد محوطه شد. همان وسط ایستاد به بالا نگاه کرد. انگار نیرویی سرش را میگرفت رو بالا تا آنجا را نگاه کند. یکی او را می پایید. مرد همسایه بود. مستقیم به او نگاه می کرد. وقتی نگاه هایشان تلافی کرد، سری به تاسف تکان داد. هوا سرد بود. همان سرمای لعنتی. پاییز. برگشت. دوتا پله را رفت بالا. پیچید به چپ. دستگیره را با حرص دردست گرفت و چند چرخاند. کاغذهای روی زمین با باز شدن در، پر پر شدند و چند قدم دورتر دوباره روی زمین ریختند. نشست تک تک کاغذها را جمع کرد. نمی دانست باید با آنها چه کند. پس دوباره آنها را کنار دیوار ریخت. روی خاک میز با وسواس چیزی نوشت بعد با سینه دست همه شان را پاک کرد.

پشت پنجره ایستاد. چیزی عوض نشده بود. همان درخت. همان حیاط. همان تاب شکسته که به یک طرف کج شده بود. سرش را ناخودآگاه به سمت شکستگی تاب خم کرد. بعد در همان حال پرده را کشید.

صدای انیا تمام اتاق را پر کرده بود و او تک تک کلماتش را قورت میداد... «صدایی میشنوم از درختان از عمق آن آسمان آبی از علفهای هرزی که تهدید به مرگند آنها مرا صدا می زنند...» بتازگی کشف کرده بود که خواننده ارای بزرگیست، لبخندی زد و دوباره صورتش را جمع کرد.

ضبط و پخشش روشن بود و روی دور تکرار می خواند و می خواند. حس میکرد اگر از خواندن بیاستد او نیز تا ابد خواهد

مرد.

«اماراتتاین، امارانتاین....»

با هر جمله که او می خواند چشمانش را می بست. کلمات را مزه مزه می کرد بعد آنها را با لذت می بلعید. مداد سیاه را برداشت. نشست پشت میز. پاک کن انتهاییش را آنقدر جوید تا کنده شد و بعد فلز انتهایی را آنقدر فشرده تا به هم رسید. گوشه زبانش برید. طعمم گس خون را مزه مزه کرد. انقدر این کار را تکرار کرد تا دیگر آب دهانش مزه ای نداشت.

چند برگ برداشت. نوشت و نوشت. و خواننده خواند و خواند. و او باز دوباره نوشت و نوشت. اتاق دیگر تاریک شده بود. در سیاهی به نوشتن ادامه داد.

بلند شد پرده را پس زد. باریکه نور چراغ حیاط گوشه میز و نوشته های در همش را روشن می کرد.

توی تاریکی صداها را بهتر می شنید. دیواره دستگاه ضبط و پخش کهنه اش حسابی داغ شده بود. دستان یخ کرده اش را به آن مالید. خواننده همچنان یک ترانه را تکرار میکرد.

به تنها اتاق اپارتمان کوچکش وارد شد. تمام لباسهایش را کند. وقتی خودش را کاملا راحت کرد. تک مبل چسبیده به شفاژ را کنار کشید. تشک روی تخت را به موازات شفاژ انداخت و بعد در حالیکه پتویی یدور خودش پیچیده بود، روی تشک دراز کشید. گرمای مطلوبی به سرعت زیر پوستش دوید. چشمانش را بست. خواب راحت و عمیق.

نیمه های شب تیر چراغ برق کنار باغچه خاموش شد. تمام مستطیل پنجره همسایه ها تاریک شدند. صدای خواننده بالاخره قطع شد. همه در آرامش خوابیدند.

صبح دیگر هیچ کس در اتاق را باز نکرد. به راست نیچید. آندو  
پله را پایین نیامد.  
مرد همسایه به جعبه برق انتهای حیاط ور می رفت.  
مشهد- پاییز ۱۳۹۱

تحمل درد زندگی

## تحمل درد زندگی

کلید در سلول به خشکی چرخید و زن در آستانه چهاردیواری تنگ و کثیف پا به درون گذاشت. نیمی از صورتش کبود و از فرم افتاده بود دیگر از آن همه زیبایی چیزی بجا نمانده. همان روز اول یکی از منفورترین آدمهایی که تابحال دیده بود، روی سرپنجه پاهایش بلند شد، دهان متعفنش را بالا گرفت و بعد کنار گوش او گفت: از صورت و هیكل خوشگلت چیزی باقی نمی گذارم.

\*\*\*\*\*

در، کلید نقره ای ساده ای دارد که با دو پاره نخ شیرینی سبزرنگ به همتای دیگرش آویخته و به قفل درمهمانخانه آویزان است. کلید کهنه است اما آنچنان نرم می چرخد که احساس می کنی یک تکه خمیر در قفل می چرخانی. در باز می شود و زن بعد از سالها بیاد می آورد خاطره مهمانی های خانه پدری را. امروز سرمای مرده مهمانخانه بوی نا و مردگی می دهد.

پدر رفته بود و مادر نیز بدنبالش و حالا دختر و پسر بزرگ خانواده با کوله ای نم کشیده از خاطرات نه چندان خوش کودکی و جوانی، در چه کنم چه کنم بعد از مرگ پدر و مادر به دنبال هم می دویدند. مبادا یکی از دیگری پیشی گیرد و لقمه ای به دهان برد که آن یکی با خبر نشود. زن که روزی دخترک کوچک خانواده بود امروز از راه رسیده و از تمام مال دنیا بدنبال آرامش، چشم می گرداند، کنج هر اتاق را بو می کشد، شاید گمشده ای بیابد. نمی داند بعد از پدر و مادر چه کسی در این خانه نفس خواهد کشید و بر روح خاطرات گذشته قدم خواهد زد.

فرش ها سنگین تر از همیشه با غباری مملو از دیده ها و شنیده ها، سکوت بر لب زده اند، لب نمی گشایند، فاش نمی کنند،

همچنان بر زمین پهن شده اند در پایین ترین سطح و... بالاترین تعادل و آسایش را می جویند. آنها که با ارزش ترین تکه های همیشه گرانبهای این خانه اند، در پست ترین نقطه جای می گیرند.

راه راه نور از پشت کرکره های آلومینیومی بر مبل و قالی می ریزد و زن نگاهش را تا پشت تور پرده های آویخته بر کرکره خاک گرفته مهمانخانه به بیرون می کشد. گوشه پرده را به دست پس می کشد. گرد خاک و تور پوسیده از لای انگشتانش بیرون می ریزد و حفره ای در پرده ایجاد می کند. کره کره را می شکند. حیاط نمایان می شود و کنج باغچه، این علفزار انبوه که روزی باغچه مهربان خانه بود. همانجا که شیرین ترین و خوش عطر ترین فلفل های سبز و ترد را برای پای سفره در کنار خاکینه و نان تازه مهیا می کرد. بچگی اش را به وضوح بیاد آورد....

یک دست فلفل سبز و شیرین و در دست دیگر تکه نان خوش عطر جو و دهانی باز تا مادر قاشقی خاگینه در دهانش بگذارد. چشمانش را می بست و گاز ریزی از نان و بعد از فلفل سبز بر دهان می گذاشت. با چنان لذتی چربی لبانش را می لیسید که گویی این غذای شاهانه جز برای او و خانواده اش پخته نخواهد شد. هنوز یادش آب بر دهان می اندازد.

درخت توت سفید چقدر توت می داد. آنقدر که گویی از روزنه های چوبین تنه اش توت بیرون می زد. یادش آمد بچه که بود فکر می کرد اگر با تبر بر بدنه درخت بزند، یک عامله توت سفید بیرون می ریزد.

\*\*\*\*\*

در بازداشت، روزی از کنار در، در امتداد راه پله هایی که به بالا

می رفت، گوشه برگها و شاخه درخت توتی را دید که تکان می خورد و او احساس می کرد طبیعت برایش دست تکلان می دهد. همین دلش را محکم کرد. در وجودش لبخندی نقش بست که مقاومتش را صد چندان می کرد.

هنوز هم نمی داند کجا بود که او را شکنجه می دادند. همین قدر می دانست که یک خانه متروکه داخل شهر بود. منطقه ای نسبتاً شلوغ چون گاهی صدای بوق ممتد ماشینها را هم می شنید. حتی چند بار آوای کشیده پسرک نمکی حواسش را پرت کرد. بازجو عصبانی شد و به کسی خارج از اتاق فریاد کشید: خفه اش کنید. زن همراه مرد دیگری که در اتاق بود لبخند زد و این بازجو را بیشتر عصبانی کرد. زن نمی دانست مرد چرا اینقدر عصبانی است. دلیلی نمی توانست داشته باشد مگر اینکه خودش بازجویی خواهد شد که چرا نتوانسته از زن اعتراف بگیرد.

\*\*\*\*\*

از پشت پنجره کنار آمد. بر اولین مبل نشست. بی توجه به خاکی که چون سرمه بر بدنه اش نشسته بود. نشست و نشیمنگاه مبل به صدا درآمد و ناگهان چند سانت پایین تر رفت. اینها همه پوکیده اند درست مثل خیلی چیزهای دیگر.....  
از هر زاویه ای که به مهمانخانه نگاه می کرد، چند سال از مقابل چشمانش می گذشت.

به دسته های پهن و چوبی مبل نگاه کرد. این همان مبلی بود که در چهارده سالگی کنار دست ملک خاتون نشست تا او را برای پسرش خواستگاری کند. او نخواست. ته دلش نمی خواست اما مادر و پدرش می خواستند. مادر خیلی زودتر از اینها منتظر بود تا ملک خاتون به خواستگاری دختر بزرگش بیاید که نیامد و

نیامد تا آنروز که گویا قسمت این یکی دختر بود.

دسته خاک گرفته مبل را لمس کرد. گویی با سرانگشتانش آنرا بو می کشید. همانهایی که او ناخن انگشتان کوچکش را بر آن می خراشید و به گره های چوبش خیره نگاه می کرد تا بلکه هرچه زودتر ملک خاتون و مادر حرفهایشان تمام شود و بروند. فقط ملک خاتون نبود که غریبه بود. مادرش هم غریبه بود چون می خواست او را از سر باز کند آنهم در چهارده سالگی. احساس خوبی نداشت نه نسبت به مادرش و نه حتی نسبت به پدرش. حس می کرد پدر حتی اگر بخواهد هم مادر نمی گذاشت پدر خوبی برای او باشد.

سرش را به پشت تکیه داد. به سقف خیره شد. باورش نمی شد تار عنکبوت تمام شاخه های لوستر را به هم دوخته بود. لامپ های گرد و بزرگ قدیمی از پشت حباب های پوست پیازی دیده می شدند.

سقف همیشه برای او معنای عمیقی داشت. همین صافی و یکدستی بی معنا. همان هیچ بودنش. هیچ نداشتنش. سقف هیچی نداشت و بالاترین بود. فرش همه چیز داشت و پست ترین بود. عادت داشت بر تختش دراز بکشد و مستقیم به سقف خیره شود. خودش هم نمی دانست در اینهمه بی چیزی بدنبال چه می گردد. خیره به چیست. خیره به کیست؟ شاید به هیچ.

\*\*\*\*\*

وقتی در بازداشتگاه از سقف آویزان شده بود آنهم با دست و پاهایی که از پشت بسته بودند و او را چون یک سبد به سقف آویزان کردند، دانست که چرا سقف همیشه نگاهش را خیره می کرد. اصلا دردش نمی آمد. او یک بالرین مادر زاد بود به این



حالات عادت داشت و آنها می دانستند واگر نه به فرم دیگری او را می بستند.... البته در چند ربع اول. بعد درد و کشیدگی بند بند وجودش را فرا می گرفت. اما درد چه می توانست با او بکند او که در خماری خاطرات گذشته غرق می شد و حتی در همان حال هم فکر می کرد که چرا در کودکی سقف را بسیار می نگرست و حتی آنقدر بدان خیره می شد که از چشمانش اشک سرازیر می شد و آنگاه یک گریه ساختگی با یاد غم دیروز و فردای کودکی در هم می آمیخت و اشکی حقیقی را سبب می شد.

\*\*\*\*\*

یکبار در نه سالگی برایش تولد گرفتند. ماه ها از تولد او می گذشت. مادرش تولد او و خواهر و برادر بزرگش را در یک روز گرفته بود. حدس می زد آنروز باید روز تولد برادرش باشد. شاید عذاب وجدان مادرش را وادار می کرد که در همان روز بی ربط تولد آندو دختر دیگر را هم بگیرد. لااقل مردم می آمدند و کادویی می آوردند.

تولد. نور خیره کننده شمع های روی کیک. آتشی زیبا و بی خطر....

اما او در همان روز خودش را سوزاند. آتش گوشه آستینش را به دندان گرفت. انگشت اشاره اش سوخت و پیراهن نایلون تورش به آنی به توده ای چسبناک و داغ تبدیل شد. خوشبختانه پیراهن از تنش جدا شد و بر زمین افتاد و او ماند و یک شورت خال خال سفید به پا. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و او اصلا نرسید. می خندید و از اینکه ناگهان عریان وسط مهمانخانه ایستاده بود بیشتر خنده اش گرفت.

روزی که در بازداشتگاه انگشتش را بر آتش فندک گرفتند نیز، خندید. خندید و درد کشید. خندید و درد کشید. سرش داد می کشیدند اما نمی دانستند که او روز تولد قلابی اش را بیاد آورده است. شاید در نه سالگی می خواستند به او بیاموزند که چطور می توان درد کشید و بلند بلند خندید. بعدها همسرش به انگشتان سوخته او نگاه می کرد و اشک می ریخت. انگار یکی دیگر را عذاب دهند و دیگری دردش را تحمل می کند.

وقتی بر سرش فریاد می کشیدند و توهین می کردند، خیلی برایش دردآور نبود چون او توهین و بی اعتنائی از مادرش دیده بود که به مراتب سخت تر و درد آورتر از مردان غریبه بود که بر سرش هوار می کشیدند.

وقتی ساده ترین شکنجه، سیلی محکمی بود که او را از روی صندلی به کنار دیوار پرت می کرد، اصلاً نترسید توهین هم تلقی نکرد، مادرش بارها در کودکی وقتی پشت درخانه اصرار می کرد تا او را هم با خودش ببرد، با لگد به او می زد تا یا خفه شود یا دیگر اصرار نکنند.

\*\*\*\*\*

زن بلند شد. باری دیگر به یک نظر در و دیوار مهمان خانه را نگاه کرد. او از این خانه هیچ نمی خواست. خانه پدری که تنها فایده اش برای او مقاوم کردن روح و جسمش در مقابل دشمنانش بود. کم ارزشمند نبود اما ....

چه کسی حاضر است کودکی شیرین و حس زیبای محبت مادریش را با آنچه او چشیده بود عوض کند تا روزی زیر مشت و لگد دشمن بتواند بیشتر تاب بیاورد؟  
هیچ کس.... هیچ کس...

(فیروزه خلیلی یزدی - تابستان ۱۳۸۸)

سوزن‌بان

## سوزنبان

مرز بین زمین و آسمان دیده نمی شود. خاک سفید و سرد است. سفید و منجمد. برف همه جا را پوشانده. در تمام پهنای دشت باد می تازد. با آنچنان قدرتی که تصور می کنی می توان بر بالهای قدرتمند آن نشست و به پرواز درآمد.

تک اتاق سوزنبان دود گرفته و کثیف چون تکه سنگی سیاه در میان سفیدی دشت و برف می درخشد. دود چه صمیمی و آرام، برف و باد و سیاهی را می شکافد و سنگین و خماری بیرون می ریزد. سوزنبان تنها و پیر به نظر می رسد.

از گوشه و کنار سقف شیب خانه برگهای سوزنی، جفت جفت و چسبیده بهم آویزان است. صمغ کاج، سقف و دیواره اتاق را تیره کرده. همه چیز چرب و دود گرفته به نظر می رسد. حتی سوزنبان و لباسهایش.

مرد وارد می شود و کفشهای سنگین و آهنینش را با سنگینی و تعلق به درگاه چوبین کلبه که از چوبهای تراورز راه آهن ساخته شده، می کشد. چند قدم بر می دارد و بر روی تنها صندلی آهنی کنار میز ولو می شود. یک کاسه کوچک ملامین پر از قند دارد که از شدت رطوبت و چربی قندهایش به زردی می زند. پشت سرش پنجره کوچک اتاق نشان از فصلهای سرد این منطقه دارد. دو دایره کوچک از شیشه نمایان است و از پشت آن منظره کدر و دود گرفته راه آهن که تا بی نهایت دنیا کشیده شده است. بخاری هیزمی، بزرگ و خشمگین می سوزد. چوبهای نم کشیده را به دندان می کشد و می بلعد. آنقدر دود می کند و دود می دهد تا آخرین تکه را تمام کند.

مرد همانطور که نشسته دست می چرخاند و کاسه کته ماش را

از پشت هره پنجره بر می دارد به دست دیگر می دهد و کاسه را بر روی بخاری می گذارد. صدای جز جز بخار شدن عرق پشت کاسه مسی بلند می شود.

سوزن‌بان جیب های کت پشمین و کلفتش را بدنبال هیچ واری می کند. ناگهان نگاهش به گوشه ای ثابت می ماند. تمام حواسش به لمس انگشتان دست در برخورد با شیء در جیب است. مشتش را بیرون می کشد. آنرا باز می کند. پسته ای چاق و خندان با زبانی ارغوانی و سبز. انگشتان پینه بسته و زبرش را بر پوست بشدت صاف پسته می کشد و گوشه ناخنش را تا لبه های دهان باز پسته جلو می برد. لب خندان پسته را لمس می کند تا بلکه با یک حرکت آنرا بشکند. اما آنرا به کف دستش می کشد و پسته را به درون کاسه ملامین روی میز می اندازد. با نوک انگشت آنرا زیر قندها قایم می کند.

کاسه کته ماش حسابی داغ شده. پیر مرد قاشق فلزی گل و بوته دارش را بر می دارد و پلو را زیر و رو می کند. بخار مطلوب و بوی ماش پخته بلند می شود. پیرمرد کاسه را با دست خالی بر روی میز چوبی می گذارد و مشغول می شود.

بعد از چند قاشق بلند می شود. کتری لعابی را از کنار بخاری بر می دارد و از دبه کنار اتاق آب می کند تا آب جوش بگذارد. درو دیوار اتاق با نکبتی غمبار آمیخته است. گویا سوزن‌بانی با فلاکت عجین است. صدای سوت قطار بگوش می رسد و پیرمرد با دلخوری آخرین قاشق کته ماشش را به دهان می گذارد. کاسه ماش را پشت هره پنجره بر می گرداند و برمی خیزد.

در کلبه را باز می کند. گرما از اتاق بیرون می ریزد. چون آبی که از لیوان واژگونی سرازیر می شود.

بازرس منطقه برای سرکشی ماهانه آمده است. صدای ترمز لوکوموتیو که تک واگن بازرس را با خود می کشد، تیز و برنده است.

بازرس درحالیکه قیافه مسخره ای بخودش گرفته، با چالاکی ساختگی از واگن در حال حرکت بیرون می پرد. چند سکندری می خورد و بالاخره جلوی پای پیرمرد خودش را نگه می دارد. لبخند مصنوعی اش را نثار او می کند و منتظر می ماند تا سلامش کنند. بازرس دست جلو می برد. پیرمرد سوزنبان سرش را به تکاندن گل شلوارش گرم کرده. بازرس چند سؤال کلیشه ای می پرسد و سپس می گوید:

همیشه یک چایی به ما می دادی پیرمرد...  
هوم ... آب جوش آماده.

پیرمرد در اتاقک را باز می کند و پشت سر بازرس وارد می شود. بازرس مردی حدوداً چهل ساله است. حداقل ده سال از پیرمرد جوانتر است اما سوزنبان پیرتر از سنش به نظر می رسد. بازرس اوورکتش را در می آورد و به پشت تنها صندلی کنار میز می اندازد. می نشیند صندلی به صدا در می آید.

در سکوتی سنگین چون دفعات قبل به در و دیوار اتاقک چشم می کشد. خودش خوب می داند که پیرمرد منتظر است تا زودتر چایی اش را بخورد، لوکوموتیو برگردد و او را با خودش ببرد.

پیرمرد سرش را به چایی درست کردن بند کرده. کارش که تمام می شود میرود و کنار دیوار روی دو پا می نشیند و سیگاری آتش می زند. چوب نیم سوخته کبریت را از در باز زیر بخاری به درون شعله های آتش حواله می کند.

تنها صدایی که شنیده می شود، صدای شرق شرق ترکیدن هیمة در

بخاری است. حرارت غریبی دارد. اینبار گویی با غیض می سوزاند. بازرس با قندهای توی کاسه ملامین روی میز بازی می کند. یکی بر می دارد و به دهان می برد. پیرمرد از صدای جویده شدن قند زیر دندان های زرد بازرس، بیشتر عصبی می شود. در نیمه باز بخاری را محکم می بندد. برمی خیزد. یک استکان چای می ریزد و جلوی مرد می گذارد. چای هنوز از تکان دست پیرمرد متلاطم است. هنوز درست رنگ نگرفته. زرد و رنگ پریده است. بازرس می داند که پیرمرد هنوز همه چیز را بروشنی بیاد دارد و اگر تمام خاطرات زندگی اش را فراموش کند او را و بلایی که به سرش آمده، فراموش نخواهد کرد.

پیرمرد... خودت چایی نمی خوری؟

میلم نیست. شما بفرمایید.

هوا حسابی سرد کرده.. امروز کمی آفتابی بود که باز رفت...

پیرمرد به جای قبلیش کنار دیوار برگشته و مانده سیگارش را پک می زند. چشم به زمین دارد. سر بلند نمی کند. در همان حال سرش را به تائید تکان می دهد و می گرد...

هوم....

اینجا... وسط بیابون ... زمستونا خیلی سرد میشه... کارت سخته می

دونم. مزدش هم کمه.. اون روهم می دونم....

پیرمرد تکان نمی خورد. همچنان چشم بر زمین دارد و مات به گوشه ای در جلوی پایش خیره است.

اگه کمی همکاری می کردی اوضاع بهتر می شد. تقصیر خودت بود. خودتو از ریاست به اینجا کشوندی.... هنوزم دیر نیست می

تونی برگردی اما دیگه... خودت که می دونی ....

سوزنبان همچنان به گوشه ای خیره بود. گویی نمی خواست از

خماری افکارش بیرون بیاید....

قیافه بازرس را حدود پانزده سال پیش بیاد آورد. یک سرباز وظیفه بود که در راه آهن مرکزی منطقه انجام وظیفه می کرد. همان زمان که او رئیس راه آهن منطقه بود. او حتی زن و زندگی اش را از دست داد. چه کسی حاضر است بخاطر کله شقی های مردش، وسط بیابان با هیچ زندگی کند؟ با خودش فکر می کرد که چطور مثل افسانه پریان، امروز جای آندو یک جورهایی با هم عوض شده است.

بازرس برای خودش یکریز حرف می زد. هر دفعه می آمد و همین مزخرفات را به زبان و جملات دیگری می گفت و می رفت. انگار مامور بود که فقط بیاید و همینها را بگوید.

پیرمرد وقتی به خودش آمد، بازرس رفته بود. کسی توی اتاق نبود. بوی بازرس و عرق نم کشیده زیر بغلش اتاق را پر کرده بود. پیرمرد الان بود که بالا بیاورد. نمی دانست از نفرتش نسبت به او بود یا این بو واقعا همین قدر تهوع آور است؟ در هر حال بلند شد و در اتاقک را باز گذاشت تا انتها. تا بلکه همراه با هرم گرمای اتاق، بوی گند او نیز بیرون برود.

برگشت تا استکان چایی را از روی میز بردارد که دو لپه شکسته پوست پسته را، روی میز دید که تکان تکان می خورد. مثل یک ننوی کوچک. باد از روی برف بلند می شد و با شعف از در اتاق بدرون می وزید. پیرمرد پوست پسته را برداشت در مشتش فشار داد. از در بیرون رفت و با تمام توان در امتداد ریل راه آهن پرتاب کرد. از دور تک واگن بازرس را دید که دود می کرد و دور می شد.

(مشهد- تابستان ۱۳۸۸)



یک جای گرم برای زمستان

## یک جای گرم برای زمستان

دو سه روز دیگر اسفند شروع می شود. بیرون لای درز آجرهای دیوار، کنج سایه باغچه ها و ضلع غربی ساختمان، در کناره های دیوار، هنوز کمی برف از شبهای پیش باقیست. زمستان پربرفی نیست، اما سرمای بدی دارد. احساس می کنی عاشق آفتابی و او دریغ می کند. امروز آسمان تقریباً آفتابیست از آن آفتابهایی که می آید و می رود. پشت ابرهای قطور قایم می شود. گاهی رخ می نماید و باز دوباره...

ساعت دوازده ظهر است. توی اتاق وسط گل قالی یک نوار پهن آفتاب پخش شده.

زن تنهاست. تنهایش گذاشته اند. با این وضع، سرما بیشتر اثر می کند....

در میان قالی، آن ترنج سرمه ای بزرگ، گرمترین نقطه است. جورابه های خاکستری بلندش را بالاتر می کشد و دامن بلند پشمی اش را پایین تر. در میان گل آفتاب، روی گرمای پهن شده بر فرش زیر پا، ولو می شود. حرارتش آرام آرام به زیر لباسهای تیره اش نفوذ می کند. و بعد از یک کاسه آش چرب زمستانی، خمار می شود. بالشت را زیر سرش جابجا می کند. پاها را در شکم می کشد و خودش را بدست حرارت لذت بخش آن می سپارد. در باریکه نور می خوابد.

همه چیز را در خواب می بیند.... تند تند پشت سر هم. خواب مدرسه و دوران بچگی. خواب سالن های سرد اتاق تشریح. استشمام دوباره بوی بد فرمالین. خواب باغ گیاهشناسی دانشگاه. صندوق خانه اتاق خواب مادر بزرگ با ته مانده بوی نفتالین. تا خواب نوای موسیقی پشت دیوار همسایه.

چند ساعت گذشت؟ نمی دانست. بیدار شد. آفتاب رفته بود. سرمایی از تیره پشتش گذشت. باریکه نور رسیده بود به آنسوی اتاق. از دیوار رفته بود بالا و ساعت دیواری را روشن می کرد. ساعت چهار بعد از ظهر بود.

عصر شده بود و شب سرد و بلند زمستان در راه. لذت ناشی از خواب ظهر را هنوز زیر دهنش حس می کرد. دهانش را مزه مزه کرد و لقمه نامعلومی را قورت داد. پوست صورتش هنوز رطوبت بعد از خواب را داشت. بلند شد. در اتاق را باز کرد. رفت بیرون. شاید به فکر جای گرمی برای باقیمانده شب بود.

(فیروزه خلیلی یزدی- چله تابستان)

- سال ۱۳۸۸)

پتو

## پتو

مدیرة پیر دو طرف ژاکت کهنه اش را بهم گرفت و بر باد سرد پاییز که دورش می پیچید لعنت فرستاد.

بالای پله ها روی ایوان به انتهای حیاط و پشت درخت ها چشم داشت تا آخرین بچه را هم بیاورند و اکبر آقا در کودکستان را ببندد. هوا سرد و بادی، پیر شدن اش را به رخ می کشید. او که دیگر تاب سرما نداشت و عنقریب می چایید. دیگر باید می رفت کنار بخاری می نشست و مثل داستانهای « دیکنز » کنار آتش بافتنی می بافت تا چرتش بگیرد و بخوابد. دیگر باور کرده بود دورانش به سر آمده. باید که کنار بنشیند و جا را برای اینهمه نیروی جوان باز بگذارد. حالا می فهمید چرا اینقدر همه به او اصرار داشتند تا ازدواج کند. هر طرفندی یاد داشتند به کار گرفتند تا او را وادار کنند یکی را بپذیرد. اما او چه احمقانه سرسختی کرد و زیر بار نرفت. دوستی می گفت حتا اگر کاملا بدبخت شوی بهتر از ازدواج نکردن است، و او که نفهمید و ندانست که بهار عمر چه زود خزان می شود و در عوض سالها در زمستانی سرد و برقی باقی می ماند.

امروز او بر بالای پله هایی ایستاده بود که کسی در درون انتظارش را نمی کشید. سالها کار فقط برای آنکه مجبور نباشد از پدر پول معاشش را تامین کند. نه همسر، نه فرزند و... نه دیگرحتی.... جوانی.

عمری که چه زود گذشت و او ماند و باقی راه که باید پیموده می شد با شکیبایی. حال معنی داشتن فرزند را می فهمید آنچه او نداشت و دیگر امکانش نیز نبود. همسر را می شد در هفتاد سالگی هم داشت اما فرزند تحفه ای بود که فقط در روزگار

خاصي به او مي دادند نه هميشه. پشت کرد تا برگردد. برود تو  
وتمام در و پنجره ها را کيپ کند....

صدای پای ضعیفی از پشت درختها نزدیک می شد. یکی می  
آمد. کسی با احتیاط بروی شن های منتهی به ساختمان قدم بر  
می داشت. مدیره بالاتر را می کاوید اما پسر بچه کوچکی را دید  
که با شرم صورت مدیره را زودتر پیدا کرده و به نگاهش خیره  
بود و آرام و با احتیاط جلو می آمد. در یک دست نایلونی کوچک  
و در دست دیگرش پتوی کهنه چهارخانه سیاه و سفیدی بود که  
زیر بغلش زده بود. پسرک با هراس جلو آمد گویی یکی گفته  
بود راه برگشت نداری.

مدیره پیر به طرفش رفت دستش را گرفت و او را ورنانداز کرد سپس  
گویی چیزی بیادش آمده، او را با خود بدرون برد. می دانست او  
همان است که منتظرش است. قبلا با مادرش صحبت کرده بود.  
هوای داخل ساختمان گرم و دم کرده بود. همه خودشان را تا حد  
امکان لخت کرده بودند. بر پیشانی کوچک بچه ها عرق پاکی  
نشسته بود. خیزی لطیفی که بدت می آمد حتا آنرا بوسی.  
مدیره بچه را با پتوی زیر بغلش تنها گذاشت تا مربی را صدا  
کند. مربی آمد:

- سلام... شما ... روز اولته می آیی کودکستان...؟

- هوم... نه... قبلا هم می رفتم کودکستان...

- خوب... مامانت کو...؟

- منو گذاشت و رفت....

مربی می دانست که او می آید اما قرار نبود بچه را آنهم روز اول،  
اینجوری به امان خدا ول کنند.

دست پسرک را گرفت. به نایلونش نگاهی انداخت. یک سیب زرد

و یک نان ساندویچ شده. احساس می کرد با بی حوصلگی تهیه شده باشد. روبه پسرک گفت:

- من اسمت رو می دونم.... اگه گفتی از کجا...؟

پسرک نگاه مشتاقی کرد و گفت....:

-می دونم ....

و با دهان بازمنتظر جواب شد....

- مامانت پای تلفن به من گفت... علی...نه؟

-...هوم...آره....

پسرک برای اولین بار لبخند رضایت بخشی بر لبان کوچکش نشست. کسی او را می شناخت.

-خوب می تونی وسایلت رو بگذاری اینجا حالا باهم می ریم سر کلاس. باشه؟

-نه....

علی «نه» محکمی گفت و با اخم پتویش را به خودش چسباند اما راضی شد تا نایلون خوراکی هایش را با خودش نبرد. مدیره که شاهد جریان بود بی اعتنا گویی از این اداها زیاد دیده باشد دست علی را گرفت و به سوی کلاس روان شد:

-اسم مری شما نرگس جونه. خیلی خانم خوبیه. اون مثل من نیست. خودش مامانه برای همین هم بچه ها رو خیلی دوست داره. از منم مهربون تره. الان هم دوستات تو کلاس دارن بازی می کنند.

لگو دوست داری. تو می خواهی رو صندلی چه رنگی بنشینی؟  
مدیره در کلاس را باز کرد. چشمهای کوچک بچه ها، او را می پاییدند. نگاه ها به اندازه تمام آدمهای دنیا متفاوت و جورواجور بود. علی بیش از آنکه به مری توجه کند، بچه ها را می پایید

گویی وارد میدان جنگ شده است.  
پتواش را زیر بغلش محکم کرد و بر خلاف «نه» ای که اول گفته  
بود وارد شد. دختر بچه کوچکی جلو آمد و دستی به زبری پتوی  
علی کشید. علی با دست آزادش پنجه ای به صورتش کشید و  
خودش را دور کرد. دخترک فریاد کشان جیغ می کشید و مری  
اولین کشیده را بی اراده به صورت علی زد.

- بی ادب....

- پتوی خودمه...

- کسی نگفت مال اونه... فقط داشت دست می زد.....

- نباید دست بزنه.... اون دزد ....

- بی ادب....

مدیره میانجی شد....

- نرگس جون... علی نمی دونست. اشتباه شده. هنوز آشنا نیست....

- و دخترک که دید کسی تحویلش نمی گیرد، صدای گریه اش را  
بلند تر کرد. مری نگاهی به صورت دخترک انداخت و از بلندی  
ناخن های علی در شگفت شد. نگاهی به دستهای علی انداخت  
و گفت:

- من و علی جون یک کار کوچولو داریم بریم تا دفتر...

و دست علی را گرفت و راه آمده را باز گشت.

- خوب... علی جون نگفته بودی با میکرب ها یار و قار شدین.

هوم....

و لبخندی که دوباره بر لبانش نشست. علی به ناخن های کثیف  
و بلندش نگاهی انداخت و گفت:

- چقدر بلند شدن... من نفهمیدم....

- عیب نداره من الان برات می گیرم تا میکرب ها بفهمن که علی



کوچولوي من پسر تميزيه... اشتباهي آمدن.  
و... مشغول شد در ضمن کار مي پاييد که علي ناگهان دستش را  
نکشد يا رفتار تندي از خود نشان ندهد.  
حرف هاي مختلف مي زد تا توجه اش را به موضوعات ديگر پرت  
کند.

- خوب.. تموم شد... ميکرب هاي بد... ديگه اين دور و ورا پيداتون  
نشه. بريم علي جون سر کلاس... راستي بيا اين ظرف آبنباتو ببريم  
براي بچه ها بگيريم. خودمون هم يکي بخوريم.

وارد کلاس شدن. خانم مدير ظرف را به دست علي داد تا او تعارف  
کند وسعي کرد آرام پتو را از علي بگيرد اما علي پتو را نداد و  
يک دستي ظرف را به بدنش چسباند. به دخترکي که چند دقيقه  
قبل حسابش را رسيده بود نزديک شد و آبنبات تعارف کرد. يکي  
دو نفر ديگر هم برداشتند اما وقتي بچه ها به سويش هجوم  
آوردند با عجله برگشت و ظرف را به خانم مدير داد. باقي کار  
را او انجام مي داد.

روزها از پي هم مي گذشت. کسي مادر و پدر علي را نمي ديد تا  
مي آمدي چيزي بگويي گاز داده و رفته بودند.

خانم مدير تصميم گرفت رسماً از مادر علي بخواهد که بطور  
خصوصي به مهد بيايد. مادرو پدرش در هيچ جلسه عمومي شرکت  
نمي کردند. مادر آمد. خيلي دير تر از ساعتی که قرار داشتند.  
وقتي که خانم مدير تقريباً ديگر نااميد شده بود. نشست و قبل  
از اينکه به ديگران اجازه دهد تا دليل دعوت را روشن کنند، لب  
به شکايت گشود:

-ذله شدم. مي زفمش. دعواش مي کنم. اثر نداره. نمي دونم  
بايد با اين بچه چکار کرد از پدر و مادر تحصيل کرده اين بچه

بعیده... راستی خانم مدیر ممکنه تو بیمارستان اشتباه شده باشه... (!) ما بچه عوضی آورده باشیم. بعید نیست نه...؟؟؟ خانم مدیر را کارد می زدی خونش در نمی آمد. می دانست که مشکل اصلی پدر و مادر هستند نه علی...

خانم با این دید که نمی شه بچه داری کرد. نه اشتباه نشده اما اگر اشتباه هم شده بود فرقی نمی کرد ما الان بچه خود خود شما را داریم. علی رو می گم. این بچه، نتیجه تربیت شماست. شما و پدرش...

-چی...؟! من...؟ خوبه والا...! من یادش دادم بی ادب باشه؟ من یادش دادم وحشی باشه...؟ شما چی می دونین... راستی شنیدم اصلا شما مادر نیستین.. پس چی می دونین از مهر مادری از مادر بودن.. اصلا چطور به شما مجوز دادن مهد باز کنین.....

خانم مدیر احساس کرد حالا بهترین زمان است، تا تمام دادهایی که عالم و آدم به سر علی می کشند را سر مادرش خالی کند. کسی که برآستی مستحق تمام فریادها و تنبیه ها بود...

-خانم داد نکشین. مادر مادر هم نکنین. کس دیگه ای این بچه را تربیت کرده...؟ بگین... خوب شما و همسرتون بودین دیگه... نتیجه اش هم همین است که می بینید. گنااهش هم به گردن شماست چه بخوایین چه نه... خودتون اعتراف کردین که با این بچه مثل بچه ای که مال شما نیست رفتار کردین تمام مدت. این بچه پنج سالشه و شما دارین نتیجه کاشته ها تون را خیلی واضح می بینید. کسی نگفته هرکس مادر شد بی عیب ترین زن عالمه. یک نمونه اش خود شما. همین طور پدرش که او هم کاری از پیش نبرده. اصلا چقدر پدرش در تربیت علی نقش داشتند. ما می خواهیم مشکلی را حل کنیم که در واقع مشکل شماست....

-خوب حالا مي گين چيکار کنم؟ هرچي حبسش مي کنم فايده  
نداره. شما بزنيدهش شايد اثر کنه...(!)

-خانم راهش اين نيست. زدن... دادکشيدن...تنبيه تنبيه... جز اين  
فکر ديگه اي ندارين؟..

مادر درمانده و غم زده اشکش روان شد. سرش را زير انداخت و  
ديگر حرفي نزد. او براستي راه ديگري نمي شناخت. شايد براي او  
هم ديگران راه ديگري انتخاب نکرده بودند. درمانده و مستاصل  
مانده بود معطل که چه بايد کرد.

صداي داد و فرياد از کلاس نرگس جون بالا گرفت ديگر يک داد  
و بيداد ساده کودکانه نبود. ساعت چاشت بچه ها بود و مربي  
در کلاس حضور نداشت. دوتا بچه باهم دعوا مي کردند و نرگس  
جون که تازه وارد شده بود علت را جويما مي شد.

-چي شده؟

پسرکي وسط دويد و گفت:

-حتما علي پنگولشون کشيده...

بچه ها داد مي کشيدند و دو نفر ديگر به سرو کله همديگر مي  
زدند. مربي بي توجه به دعواي آندو رو به علي کرد و داد کشيد:

-باز تو .... باز تو.....؟

و علي با دهاني باز هيچ نمي گفت و فقط به دعوا نگاه مي کرد.  
خانم مدير وارد شد. رو به علي پرسيد:

- علي جون تو کاري کردي؟

علي با نگراني گويما مطمئن نبود حرفش را باور کنند گفت:

-نه.. من نبودم.. من اصلا تو کلاس نبودم... من نمي دونم...

خانم مدير به ناگهان داد کشيد :

-علي نبوده. تو... ديگه نينم چيزي را نديده حرف بزني. علي

نبوده... همیشه علی نیست. فهمیدین... فهمیدین...  
علی نفس راحتی کشید. دنیایی می دید که تا بحال ندیده بود.  
گویا این او بود که همیشه متهم است. در حالیکه مادرش کنار  
در کلاس ایستاده بود، خانم مدیر را ترجیح داد، رفت و کنارش  
ایستاد. اینبار دیگر چشمان همیشه نگرانش آرامش داشتند. بچه  
ها از صدای فریاد خانم مدیر شوکه شده دعوا نمی کردند. همه  
نشستند و انگار نه کسی دردش آمده و نه کسی دعوایی کرده،  
کلاس آرام گرفت. خانم مدیر شانه های بالا آمده اش را پایین آورد  
و رو به علی گفت:

-پسرم برو باز آبنبات بيار. اینبار تو به همه تعارف کن...  
علی با غرور نگاهی به مادرش کرد. گویی تازه او را می دید. پتو  
اش را بدست خانم مدیر سپرد و با لبخند خارج شد. صورتش به  
آنی یکسال بزرگتر شده بود. پرده ای که باید می افتاد و سالها به  
انتظار کسی بود تا آنرا از صورتش به کناری بزند. علی با ظرف  
آبنباتهای خوشمزه و ترش بر گشت. دهانش پر آب شده بود. از  
جلوی همه رد شد و قبل از هرکس جلوی خانم مدیر ایستاد. خانم  
مدیر آبنبات نارنجی را باز کرد و به دهان علی گذاشت. اولین  
بار بود که علی هر دو دستش را برای انجام کاری استفاده می  
کرد. پتو بر ساعد خانم مدیر تاب می خورد و علی احساس می  
کرد که دیگر تمام آرامشی که پنج سال در کنار آن داشته، امروز  
با خودش به تنهایی می تواند بدست آورد، لاقلاً از این به بعد  
دیگر می تواند. حتما می تواند.

خانم مدیر سرزنده و پیروز نگاه علی را خواند و با غرور دستی  
به سر علی کشید و خارج شد. دم در کودکستان از مادر علی  
خداحافظی کرد. مادر علی گفت:

-کاش زودتر می آوردمش. علی من علی همیشه نیست. احساس می کنم بیشتر دوستش دارم.

خانم مدیر با لبخند جواب داد:

-لازم نیست هیچ کاری بکنین فقط به هیچ نحو تنبیه اش نکنید برای هیچ کاری. او امروز در حالیست که خودش همیشه مراقب است چون خودش را بیشتر از دیگران مواخذه می کنه. پس خودش مواظب همه چیز هست، شما فقط تنبیه نکنین. و راستی پتوش توی دفتر جا موند...

-اون مال شما. اگه خودش گذاشت دیگه لطفا خونه نفرستین. احساس می کنم تا اون نره بیرون نحسی علی هم مدام همراهشه....

مادر علی خداحافظی کرد و رفت و خانم مدیر در حالیکه از گزش سرما لذت می برد، آهسته تر راه می رفت تا شاید مسیر دم در تا ساختمان را طولانی تر کند. با خودش گفت:

- امروز روز تحول بود برای من، برای مادر علی و برای خودش...  
علی.

اتاق شماره ۱۲۱

## اتاق شماره ۱۲۱

- اتاق شماره ۱۲۱، طبقه سوم

- متشکرم... م م م ممکنه یکی... چمدانها را بیاره...

- بله حتما

اتاق بزرگ و قشنگی بود. یک هتل خوب و تر و تمیز. شوهرم چمدان را بروی تخت خواب گذاشت و خودش ولو شد و من قبل از هرچیز، اتاق را ورنانداز کردم. براستی زیبا بود. هتلی برجمانده احتمالا از دهه های بیست یا سی. چه افرادی که در این اتاقها بوده اند و امروز در دهه نود این من هستم که اینجام!

پنجرة اتاق به حیاط زیبا و وسیع پشت ساختمان مشرف بود و در طبقه سوم گوئی از بالای یک آسمان خراش به پایین نگاه میکنی. ایوانی وسیع از جلوی اتاق کشیده تا سرتاسر عرض ساختمان، مارا به تمام اتاقهای مجاور وصل می کرد. آیا این اتاق امنیت کافی داشت؟! بی اختیار به گذشته ای که هیچ تجربه ای از آن نداشتم بازگشتم. این ایوان و رفت آمدهای مهمانها از اتاقی به اتاق دیگر. شیطنت های اشرافی!! شاید اصلا به همین منظور این ایوان در پشت تمام اتاقها کشیده شده بود!!

از توی راهرو صدایی شنیده شد. مهمان دیگری از راه می رسید.

-متشکرم. همینجا بگذارید...

-خیلی ممنون. خیلی ممنون. این خیلی زیاده...

پسرك از راهرو گذشت. انعام خوبی گرفته بود. ما اصلا فراموش کردیم پولی به او بدهیم!! دیگری از ما پیشی گرفت! حالا دیگر او را بیشتر تحویل می گیرند!! البته به طمع انعامهایی مضاعف!! حالا هر دو اتاق در دو طرفمون پر بود. اتاقهایش کم و کمتر می شد.

چمدان را به آبی باز کردم و محتویاتش را سر جایش گذاشتم. شوهرم خوابش برده بود. این رانندگی او را حسایی از پا انداخته یا شاید بوی خوش بهار نارنج و هوای پاک مستش کرده بود. پنجره را به حال خود گذاشتم. بوی نای اتاق با سنگینی به بیرون می خزید و هرچه بود منهم خوابم گرفت. به زیر پتو خزیدم و خوابیدم. شبی چسبنک و لطیف تمام صورتم را و هرآنچه بیرون از لباس بود، پوشاند.

###

سر شب. رستوران هتل زیبا و صمیمی بود. با نوری نارنجی که بازتاب در و دیوار چوب ملج آنجا بود. شام مفصلی خوردیم و بلند شدیم تا شهر را بگردیم. وقتی از آنجا خارج می شدیم خانم و آقای وارد شدند. صدای خانم را که بلند بلند حرف می زد بجا آوردم، او بی شك باید همسایه دست چپی ما می بود. مردش با احترام دست به پشتش داشت وگویی او را به صرف شام دعوت می کرد. زن با صدایی که اگر کمی بلندترش می کرد به جیغ تبدیل می شد، نشست و سفارش غذا داد. گویی منو را از بر بود! وقتی از جلوی من می گذشت يك لحظه مکث کرد، نگاهش را به سرتاپایم کشید و بلافاصله نگاهش متوجه آقای می که همراهش بود شد. او نیز همان می کرد که او کرد. زن خیلی خوشش نیامد، بنابراین با بلندتر حرف زدن با پیشخدمت جبرانش کرد! ما خارج شدیم.

دم در خروجی پسری را که چند ساعت پیش چمدانم را بالا برده بود، دیدم. باوجودیکه اعتقادی به انعام نداشتیم يك اسکناس درشت از کیفم در آوردم و بدستش دادم. با رضایت وصف ناشدنی نگاهم کرد و تا رد نشدم کمر راست نکرد!! يك حسادت زنانه!!



شب زودتر برگشتیم. چند تکه خرت و پرت خریده بودم. آیا نمی شد بازار رفت و دست خالی برگشت؟! همه را به کناری نهاده و به حمام رفتم. عنکبوت بزرگی لب وان حمام نگاهم می کرد. من شجاع تر از آنم که شوهرم را صدا بزنم! آب دوش او را به قعر فاضلاب فرستاد!

شبهای این هتل، زیباتر از روزهایش بود. گرمای مطبوع اتاق هردوی ما را خواب کرد.

هنوز مرحله آلفا به بتا تبدیل نشده بود که صدای قریبی از ایوان به گوش رسید. (املاش همان قریب است نه غریب!) نیم خیز شدم. ترس هوشیارم کرده بود. صدای بگومگویی زن و شوهری مرا بخود آورد. پرده را آرام پس زدم. همان زن و مردی که در رستوران دیده بودم. همسایه دیوار به دیوارما. توی راهرو علنا به هم بد و بیراه می گفتند....

قلبم سخت تپید. دلم سخت گرفت.

بی اختیار در را باز کردم و تصمیم به کاری گرفتم که از من بعید بود. متوجه من شدند ولی بی توجه، به بگو مگویشان ادامه دادند. لب باز کردم:

- خواهش می کنم. این سر و صدا برای چیه. شما که سر شب باهم مهربون بودین...

ناگهان هردو ساکت شدند. نگاهشان خیره بود و متعجب. مرد ناگهان به خود آمد. ناسزایی زیر لب گفت و براه افتاد. به انتهای راهرو پیچید. زن درست مثل یک پادو به دنبالش دوید و ناپدید شد.

به اتاق برگشتم. پنجره را قفل کردم. وقتی برگشتم شوهرم بیدار بود. می دانستم که باید جوایی برایش داشته باشم حتا اگر چیزی

نپرسد:

- دعواي زن و شوهر... اون زن و مرد... خيلي ناراحتم مي کنه.  
عجيب روم اثر ميگذاره. نمي تونم تحمل کنم. مي دونم نبايد  
دخالت مي کردم....

ديگر به زير پتو برگشته بود. گفت:

- لااقل باعث شدي دعواشونو بپرن يك جاي ديگه. بزار برن بزمن  
تو سر هم.

صداي کرکر خنده از اتاق دست راستي مي آمد. نمي دانم تو  
ايوان به حرفهاي من مي خنديدن يا به دعواي آن دوي ديگر؟!  
آنها را نمي شناختم، حتا صدايشان را نشنیده بودم. بايد پير باشند  
ولي، صداي خنده شان جوان بود!

###

صبح ديرتر از ديگران براي صرف صبحانه پايين رفتيم. همسايه هاي  
جوان ما نشسته بودند و تا مراديدند شناختند. حتما با خودشان  
فکر مي کردند آدم فضولي هستم! همان مزاحم ديشبي. من نمي  
توانستم به هيچ کس ثابت کنم که چقدر از دعوا و بگو مگوي دو  
نفر اذيت مي شوم. پس.. آيا فقط از سر خودخواهي مي خواستم  
آنها را آشتي دهم؟! خودم هم نمي دانستم!! در هر حال وقتي  
مراديدند رو بر گرداندند و من ماندم و جريان ناگفته ديشب.  
نيمه صبحانه ام بود که زن و مردی مسن لبخند زنان به ما نزديک  
شدند. باور نمي کردم با ما کاري داشته باشند.

- صبح بخير

- صبح بخير

- تازه مهمان شديد؟

- بله!! آه.. نه.. يعني بله.. ديروز آمديم. چطور مگه؟

- ما هم تازه از تهران آمدیم. مي خواستيم بدونيم اگر موافق باشيد باهم ماشيني از هتل کرايه کنيم و تا شهرتاريخي... بريم. جاي ديدنيست اما صاحب هتل صلاح مي دونه ما تنها بريم. شما هم موافقيد؟ به اون خانم و آقا هم گفتيم، موافقت کردند؟؟!! با بقيه هم ما صحبت مي کنيم. و به آندو آشناي غريبه اشاره کرد. به شوهرم نگاهي انداختم. او هم به من نگاهي کرد. من که بدم نمي آمد. شوهرم به من گفت:

- چگونه؟ بريم؟

- آره خوبه. ما هم مي آييم.

پيرزن وسط دويد:

- ما از تهرون تا اينجا را براي ديدن اين شهر آمديم. شهر که نيست... يك روستاست... تقريباً... خوب هرچي هست. پس شما زحمتشو بکشيد با هتل براي ماشين هماهنگ کنيد. خودش ترتيب همه چيزو مي ده!!

مانده بودم حيران. به همين راحتي همه چيز-بقول خودش- به ما موکول شد. با لبخند تلخي جواب دادم:

-بله. بسيار خوب. ضمناً... ما از تهرون نيامديم. ولي اين شهر يا هرچي شما اسمش را مي گذارين، حتما ديدنيه که به خاطرش از تهرون آمدين. باشه ما با پذيرش هتل صحبت مي کنيم.

- ... از تهرون نيامدين...؟؟ پس از کجا آمدين؟؟

با خودم فکر مي کردم اين چه اصراريه؟! چه فرقي مي کنه؟! لابد غيراز ساکنان تهران کسي نبايد از اون شبه شهر تاريخي ديدن کنه...!!

- از مشهد.... مشهد

- آها...

نگاه معني داري كرد و بدون هيچ صحبتي بر جا ماند!! مانده  
بودم چرا نمي رن. بي اختيار پرسيدم:

- خوب ما بالاخره با هتل براي ماشين صحبت كنيم... يا...؟؟

پيرمرد به خود آمد و گفت:

- آه بله بله... براي فردا صبح. ساعت هشت يا نه. چگونه؟

- خوبه.

و مشغول صرف باقي مانده صبحانه ام شدم. چاي... يخ كرده بود.

###

فرداي آن روز با هزار زحمت از خواب خوش برخاستيم. براي اولين  
بار ساعت هفت و نيم صبحانه خورديم. اما از زن و شوهر پير  
خبري نبود. مانده بودم معطل. موضوع چيست؟ خواب مانده  
اند؟ تا آخرين لحظه منتظر بوديم. آقايي از پذيرش اعلام كرد كه  
ماشين آماده است. نمي دانستم چرا زن و مرد همسايه تكان نمي  
خورند. مگر آنها نمي آمدند. همچنان به خوردن ادامه مي دادند.

به ناچار با كمال بي ميلي سر ميز آنها رفتم:

- صبح بخير... ببخشيد شما تشريف نمي آيين. ماشين آماده است.

با تعجب نگاهم كردند. همان مزاحم قبلي!! با تندي جوابم داد:

- كجا؟ ما به اون دوتا گفتيم كه نمي آييم.

- نمي آيين...؟؟ اما اون خانم به من گفتند شما موافقت كردين.

شوهرم ماشين گرفته!!

- نه.. ما نگفتيم مي آييم. نمي دونم اون به شما چي گفته.

حالا.. پس.. خودش اون پيرزنه... كجاس؟؟

براحتي متوجه شدم كه مرد زير لب گفت: "پيرزن خرفت" و

بعد با بي حوصلگي به من نگاه كرد:

- والا مي دونم.... مثل اينکه خواب موندن. بايد بفرستم دنبالشون...  
بدون هيچ صحبت ديگري، شرمنده و عصباني به سمت پذيرش  
حرکت کردم. شوهرم بي خبر از همه جا صبحانه را نيمه خورده  
و نخورده رها کرد و به دنبالم روان شد. از پذيرش خواستم تا آنها  
را صدا کند.

ده دقيقه ديگر گذشت. خبري نشد. شخصاً به اتاقشان زنگ زدم.  
در کمال تعجب متوجه شدم که اتاق بغل دستي خودم هستند.  
همانها که صداي خنده شان در بگو مگوي آن ديگري، مرا متوجه  
کرده بود. بعد ازکلي انتظار از پشت تلفن با بي تفاوتی تمام پيرزن  
جواب داد:

- خانم جون... شماها برين. من امروز پام خيلي درد مي کنه.  
مثل اينکه گرفته. شماها برين خوش بگذره.

با عصبانيت جواب دادم:

- خانم جون، شماهايي نيستيم. اون خانم و آقا هم گفتند  
که به شما قبلا اطلاع دادند که تمايلي به ديدن اونجا ندارن. حالا  
فقط من موندم و شوهرم با يك ميني بوس. کس ديگري قرار  
نبود بياد؟! ماشين منتظره!!

- نه مادر... نه. خوب شما خودتون برين ديگه. خوش بگذره....  
خداحافظ.

و گوشي رو ترق گذاشت. شوهرم از مکالمات من به همه چيز پي  
برده بود. زير لب گفت:

- دو تا پير خرفت!!

کمي ناراحت شدم چون همان بود که داشتم به آن فکر مي  
کردم!! تصميم گرفت ماشين را رد کند برود. باقي پول را پس  
گرفت و ما با ماشين شخصي بالاخره ساعت نه حرکت کرديم.

با كمك نقشه و پرس وجو به محل رسیدیم. اما هر چه گشتیم جز تلي خاك و شهري كه روزگاري شاید... براي خودش جايي بوده و امروز نیست، چیزی ندیدیم. هوای خوبی داشت و ترجیح دادیم در طبیعت اطراف، روز را بگذرانیم. راه دور نبود و نمی دانم چه شد که بطور اتفاقی شوهرم كشف کرد که مهمان پذیری نسبتاً تمیز در همان اطراف است. پیشنهاد داد تا آن شب را در هوای نیمه دشت و نیمه کوهستانی آنجا بگذرانیم. موافقت کردم، بخصوص که هنوز از دست آندو که با تمام کبر سنشان ما را بازی داده بودند، به شدت عصبانی بودم و می دانستم که اگر در بازگشت به هتل آنها را ببینم، حرفهایی بارشان خواهم کرد!!

###

آنجا مهمان پذیر کوچکی بود که ما چون دو جهانگرد با فرهنگ آنرا پذیرفته بودیم!! يك مسافرخانه بین راهی بی ستاره، که تا ما را دید آب لب و لوجه اش آویزان شد. با تعجب نگاهمان کرد و ما مثل بچه بورژواهایی که بر ضد خانواده عمل می کنند تا درد امت را بفهمند و دیگر از هتل های پر ستاره و تجملات خسته اند، آنرا با تمام کاستی هایش برای يك شب پذیرفتیم. نگاه خیره پسرک که ساک دست شوهرم را می قاپید، معذبم می کرد و وقتی در بهترین اتاق را برویم گشود متوجه شدم، قفل درست و درمانی هم ندارد. از داخل به سختی و از خارج براحتی باز می شد!! بوی نای فضای اتاق بشدت گرفته و خفه بود. گویی سالها کسی پا به آن نگذاشته بود. پنجره را باز کردم. از این همه آب و خاك و سبزه و دشت، پنجره اتاق ما به حیاط خلوت موری باز می شد که يك بند رخت کثیف از این سو به آن سویش کشیده شده بود!! بازهم این بند رخت!! ملافه های روی بند، حفاظ نا

مطمئني بين اتاق ما و پنجره ديگر اتاقها، بحساب مي آمد. صداي موسيقي بلندي در فضاي حیات خلوت مي پيچيد و آوای ظريف زني که به همراه ندای مهستي چهچه مي زد!! با خود فکر کردم همین مانده که دستي دستي شوهرم را به نوایش عاشق کنم!! منتظر فرصتي بودم تا هرچه سريع تر پنجره را به بهانه اي ببندم!! شوهرم از اتاق خارج شد تا ماشین را به جاي مطمئني که صاحب مسافرخانه پيشنهاد داده بود منتقل کند. و صبح روز بعد فهميدم که اين جاي مطمئن، حياط خانه همسايه روبروست!!

جرات نمي کردم حتا ساک راروي زمين بگذارم. آنرا به کنار تخت منتقل کردم و بلافاصله از خبط بزرگي که مرتکب شده بودم به خود آمدم. تمام کثافت ديده و نادیده زمين حالا در زير پاي من در جايي که يك شب بايد تحمل مي کردم، قرار داشت!!

هر اتفاقي که مي افتاد بخصوص اگر بد بود، مرا به ياد خشم فرو خورده ام نسبت به زن و مرد پير مي انداخت!!

از اتاق بيرون آمدم تا نگاهی به اطراف بيندازم. به شدت احساس ناامني مي کردم. هيچ خبري نبود. به نظر نمي رسيد مهمان ديگري به جز ما داشته باشند. و البته به جز آن آوازه خوان بي شك جوان!!

در انتهاي راهرو، باقي مانده سفره هفت سين بود با ماهي هايي قرمز به اندازه يك دمپايي بچه گانه که در ظرف تنگ تنگ به زور مي چرخيدند! در عمرم ماهي قرمز به اين درشتي ندیده بودم. به در و ديوار اطراف ميز هفت سين عکس هنر پيشه هاي هندي و خواننده هاي قديمي ايراني چسبانده بودند. بعضي را کج و بعضي را راست به ديوار با پونزو چسب نواري. صداي پا مي آمد. به سرعت به اتاق برگشتم. از لاي در دختري را

با يك بقل كتاب و جزوه ديدم كه زمزمه كنان به انتهاي راهرو پيچيد. صدايش را شناختم او همان مهستي جوان بود!! در را بستم و به انتظار شوهرم نشستم. با خود فكر مي كردم او اينجا تنها چه مي كند با يك دنيا جزوه در حال اسباب كشي به كجاست؟! اينها همه زير سر اين دانشگاه آزاد است با شعبه هاي متعدّدش در هر گوشه و كنار!!

شوهرم برگشت. ما دير نهار خورده بوديم اما من بشدت گشنه بودم. از او خواستم كه اگر ممكن باشد شب زودتر شام بخوريم. از تلفن خبري نبود. رفتيم پايين. ما را به سالن بزرگي كه از آن مهمان پذير فكسني بعيد بود راهنمايي كردند. تازه چراغ هايش را روشن کرده بودند. پشت ميز آهني اي نشستيم كه با مشماي بزرگي پوشيده شده بود. شكي نداشتم اگر روميزي را كمی بلند كنم، صفحه زنگ زده رويۀ ميز آهني نمايان مي شود! در اين خطه آهني پيدا نمي شود كه از زنگ زدگي جان سالم به در برده باشد!!

بالاخره شام آوردند. هنوز چنگال كج و معوج اول را به دهان نبرده بودم كه چند تا پسر بچه پانزده - شانزده ساله، چند صندلي دورتر از ما نشستند و دست بر زيرچانه، غذا خوردن ما را تماشا

مي كردند!! شب جالبي بود، هم براي ما هم براي آنها!! تا صبح صداي نوار از صحن حيات خلوت بگوش مي رسيد و كسي هم اعتراض نداشت. منم ديگر راضي بودم. شايد تحمل اين شب را راحت تر مي كرد. ديگر به نواي گاه گذار آن زن و عواقب بد و خوبش فكر نمي كردم! صبح زودتر از هميشه از خواب برخاستيم و آهنگ رفتن كرديم. فكر صبحانه هم نكرديم. الفرار...!

حالم از اداي افتاد گي اي كه در آورده بوديم بهم مي خورد!! به



اولین شهری که رسیدیم صبحانه مفصلی خوردیم و تا شب گشتیم  
تا بالاخره به هتل قبلی بازگشتیم. فکر انتقام راحت نمی گذاشت!!

###

آنچه به روشنی مدام به چشم می خورد، شبهایی بود که پشت  
سر هم می رسید و با سرعت تمام یک هفته ما را پر می کرد.  
نیمه های شب دوباره صدای دعوا و بگو مگوی زن و مرد جوان  
به گوش رسید. نمی دانم این چه دردی بود که فقط شبها بروز  
می کرد؟! پس آنهمه ادای دلدادگی در طی روز چه بود؟! ناگهان  
صدای بهم خوردن پنجره های اتاق بغل اضافه شد، و پیرزن  
همسایه که روزی به این صدا می خندید، اینبار دیگه کلافه بود  
و با همسایه دیگرمان برای سر و صدایشان دعوا میکرد و متقابلاً  
جوابش را شنید. مرد جوان، پیر زن را چند بار با لفظ خودش  
خطاب کرد و از او خواست تا دخالت نکند! و پیر زن کوتاه نمی  
آمد و یک ریز در وصف بی فرهنگی و بی نزاکتی آنها داد سخن می  
داد. شوهرم به من نگاهی کرد. شاید می خواست مطمئن باشد  
که خیال جدا کردن آنها را ندارم! شانه به شانه شد و خوابید و  
حالا این من بودم که اینبار با لبخندی از سر رضایت ملاقه خنک  
و لطیف را تا روی لب های داغم بالا می کشیدم و راحت می  
خوابیدم. بالاخره یک نفر انتقام گرفت.

(تابستان ۱۳۸۳)

همیشه یک گِـرگ  
بزرگ و پشمالو

## همیشه یک گرگ بزرگ و پشمالو

وقتی بچه بود همیشه خواب می دید یک دسته گرگ، بزرگ و پشمالو، دنباله اش کرده اند.

اما هیچ وقت به او نمی رسیدند.

حالا ۲۰ سال گذشته. ازدواج کرده بود.

دیگر خواب گرگ نمی دید اما...

شوهری دارد بزرگ و پشمالوکه همیشه در کنارش است.

تهران- پاییز ۱۳۹۱

The End

پایان